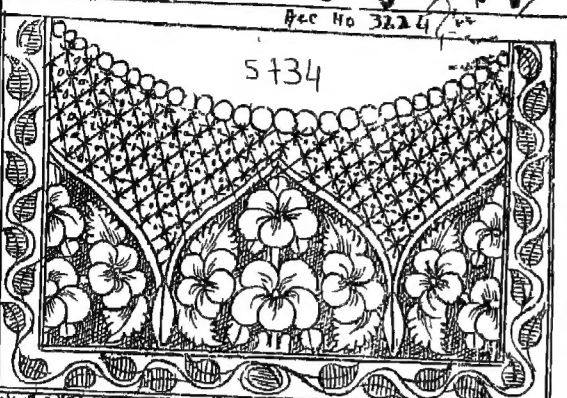


که با شایسته ترین بزم خدای
 زلفش در پیش آید و داری
 نامش در جهان است
 زلفش در پیش آید و داری

نامش در جهان است
 زلفش در پیش آید و داری
 نامش در جهان است
 زلفش در پیش آید و داری



بسم الله الرحمن الرحيم

گل از روضه جاوید بهار
 وزین گل عطر و روغن و باغ
 به نغمه شامه خوشتر کن شناسا
 زبانم راستایش پیشه گردان
 بر قلم سخن سروریم خوش
 ز کج دل زبان را کن گهر رخ
 معطر کن ز مشک قاف تا قاف
 ز عطر مر نام را عنبر فشان کن
 وزان نامه سخن نامی نماده است
 معنی یا هم صدای زان تر
 تخی خیمه ها که در دوزخند

الکسیر
 بنده آن از لب آن غنچه باغ
 درین محنت سلسله بی غنچه باغ
 منتهی بر اساس اندیشه گردان
 ز تقویم کتب و کتب و کتب
 بی دای ز کوه صحرای کعبه
 کشادی نافه طبع مرآت
 ز شعر مر خامه را شکر زبان کن
 سخن را خود سر انجامی نماده است
 درین خیمه شیرین فنا
 حرایان آباد با خورند و فغانند

التجاسد

بسم الله الرحمن الرحيم
 درین محنت سلسله بی غنچه باغ
 منتهی بر اساس اندیشه گردان
 ز تقویم کتب و کتب و کتب
 بی دای ز کوه صحرای کعبه
 کشادی نافه طبع مرآت
 ز شعر مر خامه را شکر زبان کن
 سخن را خود سر انجامی نماده است
 درین خیمه شیرین فنا
 حرایان آباد با خورند و فغانند

<p>مهر</p> <p>بدنه و فو قی که بنشیند خود در فرود می آید</p>	<p>زاد انش بود با جی نادان گشت از انش که بنشیند خود در فرود می آید</p>	<p>در آن شای که با بایستی را بهمان</p>	<p>در آن شای که با بایستی را بهمان</p>
<p>که باشد نقشهار نقش بنیج</p> <p>نیاید به قلعه زن یک الفیت</p> <p>برون از قالیب نیکو</p> <p>که آنرا دست و نامی شست</p> <p>ز حال خست زن غافل نمانی</p> <p>بصانع چون نه مشغول خاطر</p> <p>قیاس کارگر از کار بر دار</p> <p>سر کار تو جز با کار گونیست</p> <p>وز جو ختم کارت بر سعادت</p>	<p>بود نقش دل به جوشندی</p> <p>با جی که بر آن نقش میبایست</p> <p>درین و نیز آنه توان یافت شتی</p> <p>خست از کلان گشتان نوشت</p> <p>ز لوح خست چون اینجرف خوانی</p> <p>بعالم این همه صنوع ظاهر</p> <p>چو دیدی کار و در کار گر آرد</p> <p>و نه آخر آن کس را گذر نیست</p> <p>بد و آرز به روستا امدت</p>	<p>تخصیص مناجات بنظم</p> <p>ببیتاری مشارک</p> <p>من آن مرغ که دوام و اندک خست</p> <p>نشون و خست آن خست</p> <p>تونی کاسب مارا ساز کردی</p>	<p>تخصیص مناجات بنظم</p> <p>ببیتاری مشارک</p> <p>من آن مرغ که دوام و اندک خست</p> <p>نشون و خست آن خست</p> <p>تونی کاسب مارا ساز کردی</p>
<p>دست بر دهن مناجات بدستباری را بجا جات</p>			
<p>ز نیمستی آزاده بودیم</p> <p>بقیداب و گل پاست کردی</p> <p>ز نادانی به نادانی رساندی</p> <p>با مرونی فرمودی خطابی</p> <p>که افراط و که تفریط کردیم</p> <p>بنا فرمود و نیما پاشه دیدیم</p> <p>نه پوشیدی زیا نور بهدایت</p> <p>چه حاصل ز آنکه از ناگوشی نیست</p>	<p>خداوند از هستی ساوّه بودیم</p> <p>خست نیست را هست کردی</p> <p>ضعف و ناتوانی را مادی</p> <p>فرستادی بار روشن کتابی</p> <p>میان نیک و بد تخلیط کردیم</p> <p>ره فرمود و نیما پاشه دیدیم</p> <p>تو نگذاشتی ز دستور عنایت</p> <p>بدان نواز تو که مر پوشی نیست</p>	<p>تخصیص مناجات بنظم</p> <p>ببیتاری مشارک</p> <p>من آن مرغ که دوام و اندک خست</p> <p>نشون و خست آن خست</p> <p>تونی کاسب مارا ساز کردی</p>	<p>تخصیص مناجات بنظم</p> <p>ببیتاری مشارک</p> <p>من آن مرغ که دوام و اندک خست</p> <p>نشون و خست آن خست</p> <p>تونی کاسب مارا ساز کردی</p>
<p>تخصیص مناجات بنظم</p> <p>ببیتاری مشارک</p> <p>من آن مرغ که دوام و اندک خست</p> <p>نشون و خست آن خست</p> <p>تونی کاسب مارا ساز کردی</p>			

<p>بیدار که در آن کوه دره است بیدار که در آن کوه دره است بیدار که در آن کوه دره است</p>	<p>بیدار که در آن کوه دره است بیدار که در آن کوه دره است بیدار که در آن کوه دره است</p>	<p>بیدار که در آن کوه دره است بیدار که در آن کوه دره است بیدار که در آن کوه دره است</p>	<p>بیدار که در آن کوه دره است بیدار که در آن کوه دره است بیدار که در آن کوه دره است</p>
<p>سمنه عقل در صحرای اولنگ زبان زین گفتگو باید بریدن وزین دریای جانفرسار و دق سخن رختسم کن و الله اعلم</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>
<p>هر قسم یاسی الله ترحم زحر و مان چراغ غافل نشین چون گرس خواب چندان خوابت که روی لست صبح زندگانی ز رویت روز مافیه و زگردان بسنه بر بند کافوری عمامه فلک سایه بیاسر و روان شمارک از رشته جانهای پاک چو فرشت اقبال با بوس تو خندان بفرق خاک و بوسان قدم بکن دگر ای دل و دگر کانرا قناده خشک لب بر خاک بهم کنه بر حال لب خشکان نگه</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>
<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>	<p>لباس هم بر بالای او تنگ زگفتن بر برستان در شنیدن منه جانی ز جلد خود برون پای درین شهید ز گویائی مزن و دم</p>

نعت

سرور کائنات صلی الله علیه

و آله سلم

جبن

در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت

در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت

ز نامش چون کج گشته شرف
 جهان را با بانی هست و نیستی
 و اگر شمراده که بخت مظفر
 خرد چون دیده جاده و استریش
 درین میدان که با و خالی از درد
 ز بزمش غور یکی زین قبح باد

مغریت عرب با و معرفت
 مباد این نام پاک از لوح هستی
 لطیفی شد مطیعش تحت و نه سر
 همیکو آرزو نقشش ز نامش
 فلک طاس تهر را بر فرج کرد
 و ایش چون نام و انهم بر فرج باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیت ارشیاء
 و حدت پریده در شاخسار طاهر کثرت آرمیده

در خلوت که هستی بی نشان بود
 و جووی بود از نقش و بی دود
 جمال مطلق از قیام مطهر
 دل آرد به پدید در حجاب غیب
 نه با آمینه رویش در میان
 صد بار از طره اش نگشته تار
 نگشته با کاش همسایه سنبل
 رخسار ساده ز خطی و خالی
 نوازی دلبری با خویش خست

کج بخود می عالم نمان بود
 ز کف و گوی مانی و توئی دود
 بنور خویش هر بر خویش ظاهر
 سیر افوات او ایلمت غیب
 نه زلفش را کشید دست شانه
 ندیده چشمش از مره غباری
 نبسته سبز اش سرایه گل
 ندیده هیچ چشمه ز تو خالی
 قمار عاشقی با خویش نیست

خوبی حسن و فضیلت عشق
 در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت

در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت
 در خفا و در خلوت و در غایت

درین زمان تو رقص مشهورشان باد
 به هم می رسوم افضل وجود
 درین زمان که گون کج زرانند
 جهان آئینه مقصودشان باد

در مدح سلطان حسین

<p>جهان کسیر حیران و لاجرم بود انسان درین شخص مقین درین عین آنکه چون انسان عین بریر این خمیده طاق مدین خوشا چشمی که بیانی از ویست فلک صد چشم دار و در وید ز روی اوست روشن چشم علم بحسب خلق و لطف خلق بی قیل در اصلایش کرم ستم قدسیت سزدگر از کمال خوبی او دو صد کشت اهل درم و دیار ز کف بجز نوال آورد و شست زویش کار و بیم هست زان کم نموده بعد از رفتن تیغ چو گشته بر تیغش بر تو فلک</p>	<p>بود شخصی معین عالم شناس چو عین با صبر بشناس شن جهان مرقی سلطان حسین است و چشم آه میت ز دست دنیا نه بدنیانی توانائی از ویست که چشم خود کند منزل گاه او میوی اوست گلشن خاک آدم بود و صفت درین صفت فلک نیل که بچرا این الکه بچرا این الکه کند سپهر فلک عین خوبی او شده سر سبز از سر جو مبارکی کشیده جو مباری از نهراست خروشان با شتاب و کف نمانیم نهفته تیغ خود خورشید در میخ همان را که چون خورشید روشن</p>
---	--



درین زمان که گون کج زرانند
 جهان آئینه مقصودشان باد
 درین زمان تو رقص مشهورشان باد
 به هم می رسوم افضل وجود

درین زمان که گون کج زرانند
 جهان آئینه مقصودشان باد
 درین زمان تو رقص مشهورشان باد
 به هم می رسوم افضل وجود

دل زبردین برد و جان فرهاد
 ز معشوقان عالم سب سے پرده
 ز لیلی اراد ما ز جان بر آورد
 فقنا جنبان ہر دل بردگی است
 استوق دوست جانا کا مرنی
 اگر داند و کرنے عاشق است
 کہ از ما عاشقی و زوی نکونی
 توئی پوشیدہ و او آشکارا
 از و سیر بر زده در تو نودہ
 بہ تنہا گنج بل گنجینہ است
 بحر پیوودہ پندار سے ندایم
 بیان او ز باندانے ندارد
 کہ بے این گفتگو پیچیم پیچیم

لب یزنی شکر زین کشتا
 بهال دوست هر جا جاوه کرد
 سحر از جیب مکر کنگان بر آورد
 هر مرده که بینی بردگی دوست
 به شوق اوست دل رازندگانی
 ولی کان عاشق خوبان و سگوست
 لاتا در غلط تافتی که کوئی
 توئی آینه و آینه آرا
 که همچون نیکیوی عشق ستوده
 چونیکو بگری آینه هم اوست
 من و تو در میان کاری نداریم
 خوش کابن قصه یابی ندارد
 بهایا هر که ز غشوه سحر

سبب نظم کتب

سنگ دریاں فتنہ میلن شوق نسیم و سنا چہ اعجاز

سلسلہ نظم کتابچہ زبان میسن

تو ایضا: «خارج از مکتب نیست»
که بابیه را می خواند و می شناسد

لہذا ہر وقت شوق و اشتیاق
ہو جائے کہ میرا اور دیر غم نہ ہو

چشمش لولیت آمد چون کی ماه
چو شمع آهمن زان جمع ممتاز
جمال نیکوان در پیش او کم
روای دلبری انگنده بر دوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی
جبینش طلع مہج سعادت
ہمہ پیغمبران از پیش و پس
ہمہ ارواح قدسی بی کم و کاست
درین محرابی خورشید قندیل
از ان جاہ و جمال و محبت
کہ یار بیان نہال ز گاتر کہ نیست
برو این بر تو دولت یہ آفت
خطاب آید کہ نور دیدہ است
ز باغستان عقیوب این نہال نیست
ز کیوان بگذر و الیوان جاہش
ز بس خوبی کہ در رویش غایت
کنند روی ترا آئینہ داری
بگفت اینک در احسان کشادم

بیان ظہور جمال یوسفی

[illegible]

نہال جمال بچھری راں
بجاستان عیب باغستان
شہر خود آوردن و ہم
باب بند کعبه پروردن
ول زینت پروردن
در بین خلوت اوصوت پس

[illegible]

و در هر کس که بخواهد که در این
 حقیقت راه دوری نهد و دست
 اگر عالم بیک افتاده و تپست
 در آن روزگار مستور ماندی
 گیسو درونی که در دوزخ فروم
 مشان از خمین باز در خم
 تاثیر بهاران گل بخند
 نیست این حریف که گیسو
 بخت است

[illegible]

[illegible]

نویسنده: ...

دوستان ما زده بر آستین زدن کافور ...

ز جوی شهر یاری آب خورده ...

ز جوی شهر یاری آب خورده ...

دوستان ما زده بر آستین زدن کافور ...

بیان حس و آرایش نیجا

دوستان ما زده بر آستین زدن کافور ...

دوستان ما زده بر آستین زدن کافور ...

[illegible]

دل تنگش لبش تنگش تنگش
 رسیدن ساعدش شست ز خرد
 مردش و پیشکش خال و لکش
 ز غلبه غلبش سبب جان بود
 بنام از و چه زیاده و رقی بود
 ز این از لایحی زاید
 از آن معنی اگر آگاه بود
 ولی چون بود و چه کرد
 همه در میانه
 ز صورتش که
 یقین داشت
 چو ساز و غرق ز

زوندانش قمره عقد مهر ساخت
 میانش را کمر و بندگی گشت
 نشست از وی سینه را بر آستین
 بدینسان سینه با آبان چید
 که صورتش کاسته بر معنی افزود
 از آن معنی چه بود آید
 یکی از او صلمان بود
 آتش او از سرش
 همه را گرفت
 از آن که
 شایه با

بسیار شدن لای از خواب
 برون میزد
 برون میزد

وزیرین هیچ خبری از اینچنینی و نرس خواندند و اینک استادین
 هر چون از این شب پرور از بهر
 عتاق اول سخن و گذشت از پیشیند
 سپس از آب شکر و این خود
 اینچنین در خواب دیدند
 بزبان خواب و اینچنینی
 نیز این روی به اینچنینی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از منشا پدید آمدن خلق و کائنات
 که پدید آمدن آدم و حوا و اولاد ایشان
 و از منشا پدید آمدن شیطان و فرشتگان
 و از منشا پدید آمدن حیوانات و نباتات
 و از منشا پدید آمدن اجرام سماوی و کواکب
 و از منشا پدید آمدن زمین و آسمان
 و از منشا پدید آمدن روز و شب و فصل و سال
 و از منشا پدید آمدن آب و خاک و گیاه و درخت
 و از منشا پدید آمدن انسان و حیوان و نبات
 و از منشا پدید آمدن عالم و کائنات

که آن یک پروانه درین برده دار
 بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
 بدل پروازی خود ساخت اینک
 بر زیر و بم فغان و آه برداشت
 هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
 که دارم از تو این گوهر فشان
 نشان از مقام خود نه گفته
 کجا یابم مقامت از که پرسم
 و گر مایه تر از منزل کدام هست
 که بی دل دارم اندر گفت نه و لدا
 کتا داز دیده و دل خون ناهم
 ولی از آتش در تاب مانده
 نباشی همچو آتش گره و سرکش
 تر و تازه جو آب زند گاشته
 نه در پایم گزم خار سخلیده
 هزاران خار بر بستر نهادی
 چه سان خواب آیدم بر بستر خار
 شکایت با خیال یارش این بود
 بشت از که به منم خود نشانرا

از آن بر و تیان شب اختیارست
 چو شب شد روی در دیوار غم کرد
 زینا و شکست است او را بر چنگ
 زینا که نموده جانها برداشت
 خیال یارش دید و دیده نشانند
 که ای پاکیزه گوهر هر چه کاشته
 و لم بر دس و نام خود نه گفته
 نمی دانم که نامست از که پرسم
 اگر ساری تر از خیمه نامست
 سبا و ایچکس چون من گرفتار
 خیالت دیدم و بر بود خوابم
 کنون دارم تن خواب مانده
 چه باشد که زنی آیم بر آتش
 سگله بودم ز گلزار جوانی
 نه در گزم بر سرم باد سخلیده
 بیک عشوه مرا بر باد دادی
 تن نازک ترا ز گلبرگ صدف بار
 همیشه تاسم که کارش این بود
 چو شب بگذشت و دفع مرگمانرا

کمان تر از چاه افکنده
 بر داری نباشد کار تر بر
 چو ساز دور و دور آن تر خا
 خوشتر از چرخ زمان بیکه نطق

بیدار شدن اینجای خواب
 که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش

که این آتش است
 که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش

که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش

که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش
 که در آتش و در آتش و در آتش

جان صانع که از نور انواریت
نیر از آینه در آفرینیت
فراغت از آب جهان سوری داد
سبب را باده قوت روان خشیع
ز روی و لغت و شمع جانین
چون بر آینه کین کیوان دادت کین

در درخشنده برفی بر فروز نماند و روی باندوده علامت چنان حالش ملاست کیش کرد زینجا همچو تله می کاست سالی لالا آسان شب بشت خمیده میگفت ای فلک با من چه کرد فکندی چون کمان ز بهشت بدست سر کشی وادی عنانم نموده در دلم از مهر تاب به بیداری نگردد بهمنش نیم نشان بخت بیدار است خواب نگیر چشم من در فتن آرام نمودم شوم شود از خواب بیدار همیگفت این سخن تپاسی آتش که ناگزین خیالش خواب بود هنوزش تن نیا سوده به بستر همان صورت که اول زور در نظر چون بر رخ زیا شرا فکند زمین بوسید کای سر و گل اندام	که صبر و پش را خرمن بسوزد شود کاسبی بر دگر علامت که عشقش از ملاست پیش کرد پس ای سالی که بدش شد هلالی نشسته چون شمع در خون دیده رساندی آفتابم را بر روی نشانم کردی از تیر ملاست کز و جز سر کشی چه سبب ندانم بجانی سبب کند با من خواب نیاید هم که در خوابش به بنیم که در وی بکنم آن راه جانتاب ز بخت خوشی این خوابش بهم دم نماند یارم اندر خواب دیده رسیده جالست از دوده بر لب نبود آن خواب بل بهیوشی بود در آمد از روی جاننش زور در آمد با رخ روشن تر از ماه ز جابر فاست هر در پاش فکند که هم صبرم زور بر دگر آرام
---	---

فراغت از آب جهان سوری داد
سبب را باده قوت روان خشیع
ز روی و لغت و شمع جانین
چون بر آینه کین کیوان دادت کین

بختواب
دیدن اینجا تر به دووم جمال
یوسفی را

دل مست و در دین بوی
برین است و در دین بوی
زینجا همچو تله می کاست سالی
لالا آسان شب بشت خمیده
میگفت ای فلک با من چه کرد
فکندی چون کمان ز بهشت
بدست سر کشی وادی عنانم
نموده در دلم از مهر تاب
به بیداری نگردد بهمنش نیم
نشان بخت بیدار است خواب
نگیر چشم من در فتن آرام
نمودم شوم شود از خواب بیدار
همیگفت این سخن تپاسی آتش
که ناگزین خیالش خواب بود
هنوزش تن نیا سوده به بستر
همان صورت که اول زور در
نظر چون بر رخ زیا شرا فکند
زمین بوسید کای سر و گل اندام

که صبر و پش را خرمن بسوزد
شود کاسبی بر دگر علامت
که عشقش از ملاست پیش کرد
پس ای سالی که بدش شد هلالی
نشسته چون شمع در خون دیده
رساندی آفتابم را بر روی
نشانم کردی از تیر ملاست
کز و جز سر کشی چه سبب ندانم
بجانی سبب کند با من خواب
نیاید هم که در خوابش به بنیم
که در وی بکنم آن راه جانتاب
ز بخت خوشی این خوابش بهم دم
نماند یارم اندر خواب دیده
رسیده جالست از دوده بر لب
نبود آن خواب بل بهیوشی بود
در آمد از روی جاننش زور
در آمد با رخ روشن تر از ماه
ز جابر فاست هر در پاش فکند
که هم صبرم زور بر دگر آرام

همیشه هر دم از حال بی بجای	بدینسان بود و حالش با بجای
----------------------------	----------------------------

در خواب دیدن ایچا یوسف انوت سو م نام و مقام روی
پرسیدن و تقبل روشن با آهون الحیت

بیای عشق پریشان و پیرنگ
 کس فرزند را دیوان سازنی
 جوهر زلف پیر رویان نمی چند
 اگر دران زلف بندی برشالی
 تو لعل یک بشی به بصیرت
 تمام دور دور آشنای کرد
 شنیدار مسقطه مو سے معطر
 بسجده هشت سحر و نازم کرد
 ز رنگش خجسته اشک رخوانی
 شد از گلین دل خده قصه پروا
 ای تاراج تو هوش و قیام
 غم دادی و غمخواری نکردی
 زانم نام تو ناسازمش ورد
 بکار خویش می بودم شکر خند
 و غنچه بسکه خودم و غمخت خون

که با سحر کار تو که صلح که سبک
 گوی و دیوانه را فرزند بازند
 جز خیمه خندان افتد بخند
 چرخ آید به ریشتمانی
 بضم همان با بخت آتش
 ز سوز عشق بے آسای کرد
 فشانده آتش دل خاک بر
 زمین را رشک گلزار ارم کرد
 چو سوسن کرد ساز خوش بانی
 بیار خویش کرد این قصه غار
 پریشان کرده تور و زگار
 و لم بردی و دل داری نگرانی
 نیا بم جای تو تا گروش کرد
 کنون و زبدم از تو چون فی قضا
 فتادم مجر گل از پرده بیرون

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

تذکرہ شاعرانہ

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

زنگنه

مناوی که تبارک و تعالی فرموده است
و از سبب این که در این کتاب
مناوی که تبارک و تعالی فرموده است
و از سبب این که در این کتاب

ممن روی و ممن بوی و ممن بخ آورد از ویاری در ویاری خجالت داد بستان ارم را کنیزان جلوه کرد از بروج ناز شکار خویشش کرده غلامی گشاده رخه در جان اسیر ز دیگر سو نیار و عشقش بهر جاهد متاع و صد خریدار بسوسه مصر عملی که کشیدند که راه مصر طوطی بده شدند و غم بجان بستر خوابد رسیدن از آن تا صبح چندین ساله راه آ میر اندند تا شد مصر نزدیک که راند پیش از ایشان مجلس خویش عسری مصر را که دندگاه اگر استقبال خواهی کرد در پیش خبر یافتن عسری مصر از مقدم زینجی و غیرت استقبال بختان و بالشکر بایان مصر خود را به بختل آه استن	ممن روی و ممن بوی و ممن بخ آورد از ویاری در ویاری خجالت داد بستان ارم را کنیزان جلوه کرد از بروج ناز شکار خویشش کرده غلامی گشاده رخه در جان اسیر ز دیگر سو نیار و عشقش بهر جاهد متاع و صد خریدار بسوسه مصر عملی که کشیدند که راه مصر طوطی بده شدند و غم بجان بستر خوابد رسیدن از آن تا صبح چندین ساله راه آ میر اندند تا شد مصر نزدیک که راند پیش از ایشان مجلس خویش عسری مصر را که دندگاه اگر استقبال خواهی کرد در پیش خبر یافتن عسری مصر از مقدم زینجی و غیرت استقبال بختان و بالشکر بایان مصر خود را به بختل آه استن
--	--

استقبال کردن زینجی را

در این کتاب
مناوی که تبارک و تعالی فرموده است
و از سبب این که در این کتاب
مناوی که تبارک و تعالی فرموده است
و از سبب این که در این کتاب

مناوی که تبارک و تعالی فرموده است
و از سبب این که در این کتاب
مناوی که تبارک و تعالی فرموده است
و از سبب این که در این کتاب

[illegible]

<p>کمن چرخ مشعبد حق بنار نیست با سعید سے نازد بر پر سرے نہ بند خداید میوه کا میٹش از دور سزای مصر حون افگند بمایه</p>	<p>سے از ارم مردم حیلہ سار نیست بر د آخرو میاںیش پیوند کند خاطر بنا کا میٹش بر کجور در ان خمیہ ز کجا بود و دایہ</p>
--	--

۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶

چو گشتی هم سپان آتش افکن
بر بزمها کشیده میل در میل
بنیل اندر شدل زورهای شاهی
شدل از بدل درم ریزان بسیار
بدین آرایش شاهانه رفتند
سراسر بیکدور دنیا بهشته
دران دو افسر تختی نهاده
دران برده بیکار و تادیر کار
بیای تخت زر مهندش سازند
دل و جانش وارغول شربت
مرصع تاج بر نه قش زناوند
ولیکن بود از آن شایع گرانگ
نشاندند تیس تبارک گوهر بازو
ز گوهر کاکه بوی خوبران شک
کسے کش فلحجران گشت لخت است
دران میدان گمراباسته بر تاج
چو چشم از آن شک نومیدی بود

ولی دل جای دیگر دارد / نظر هر دو بر آن است / در این گفت و شنود / با طعنه و لب و لحن / که میان این دو استاد / زینجا با هم / زدودن بزمی / بزم

پون خانان و جہانگیر جمع
سہارن پور کا ایک عجیب و غریب
سٹریٹ

10

[illegible][illegible][illegible][illegible]

مجله آفتاب و منتاب
از ده شماره و پنجاه
فولان و از دیار حسن
بودن ایشان

ستاده در مقام استقامت
 چو سکان صومع سبز پوشی
 ایستاده بر گرش زبانه
 گذشتہ شاخ نینک فیروزه کاخ
 بهر فرزند کش دادی خدای
 بهاندم تازه شانه بر دمی
 چو در راه بلاغت یانادی
 بنجر لوسف که از تائید بخش
 نهال باغ جان بود او نشاید
 شبی پنهان از خوان ما گرفت
 و ما کن تا کفیل کار کشتم
 که از عهد جوانی تا به پیر
 و در در جلوه کاخ جنگ بار
 پیر روی تضرع با خدا کرد
 رسید از سدره یک ملک مرد
 نه زخم تشنه ایام و دیر
 قوی قوت گران قیمت سبک
 پیام آور و کاین فضل نیست
 چو شدی لوسف از آن تنه قوی دست

لایان کنیز صواب است از سر
چرخ زندان جمع بسته
شکر و شیرین می در شکر
پایه کی چنین می در پای

بجوابِ مبین
موسیٰ آفتاب و مہتاب
سجدہ کنان

[illegible]

برادر یوسف آن نور دیده
 چه باشد گش با سمره سازی
 کج خانه مانده روز تاشب
 گس باورده سمره زهر ویم
 گس از کوسندی شیر و شیریم
 ز فرش سبز باز گس ساریم
 ربایم ز سمره مال کلاش
 ز کم سالی بهر اکرم رسیده
 بهر ایش مارا سمره ای
 فارسه غنایم و طبع
 گس بر نیت کوه و بادیه کردیم
 گس شیرین و خندان شیر و شیریم
 بروی لاله زاری راه سازیم
 گس از فرق یوسف جلوه گاش

[illegible]

۹.

بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی

بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی

بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی

کشیدند از بدن پیراهن او
بعد خود بر زنده از ملاست
فرد او میخندد انگه بجا
ز خوبی بود خورشید جهان تاب
برون از تاب در چه بودنگی
چه دولت یافت آخرنگ آن سنگ
ز نعل خوشگوار و شکر آئین
شد ز نور زرخش آن چاه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش
و نور جلالت آن هرگز نده
به تقوید اندرش پیراسته بود
فرستادش به ابراهیم ضحوان
رسید از سر دره جبرئیل آئین بود
برون آرد و دایم پیرهن را
از آن پس گفت آن مجو غنک
که روزی این خیانت پیشه کار
ز تو دلریش تربیت رسانم
برایشان این جفا بار شاری
تو دانی موبوایشان کیانند

چو گل از غنچه بر این شدن او
لبا سست تا بهمان قیامت
در آب انداختند از نیمه آتش
فکندش جرح چون خورشید تاب
نیش تلخ ساخت از سیرنگی
که کان گوهری شد بکمان سنگ
شد آن شوره به چون شمشیرین
چو شب و ی زمین از ماه روشن
غنونت را برون بر و از پیش
سوی سوراخ دیگر شد خنده
که بدش را ز آتش با سنی بود
از آن روشد بر و آتش گلستان
ز بازوی وی آن تقوید بکشد
بدان پوشیده آن پاکیزه تن را
پیامت میرساند اینو پاک
گروه ناصواب اندیشگان
فکند پیش سریشیت رسانم
وزیشان حال خود پوشیده دار
سر سوی ترا ایشان ندانند

بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی

بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی

بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی

بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی

بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی
بسیار از این بخت بد و بدبختی

4

[illegible]

نمایه تیره خورشید برایید	بودن صبر امید برایید
--------------------------	----------------------

بعض مع آمدن یوسف خریدن انجا ویرایه قیمت دروید

که یاری بر خور داد و وصل یاری
روائی یابد از روز جدائی
شدندش مصریان کی خریدار
دران بازار بیع او هر دو داشت
تندره ریسائی چند و سیفت
که در ملک خریدارانش باشم
که میخواید غلامی بی که واکست
لب او گوهر کان داشت
زا غلاق که امش سینه معوی
نباشد جز کلام او خم و تیج
بیک بدره زر سرخش خریدار
بیای از درشت زر هزارش
بنمزل گاه صد بدره رسانند
بقدر وزن شه یوسف مشک افز
بوزنش لعل ناب و دریکون
زا انواع نقاشی فرزند

چه خوش وقتی دهم روزگاری
برافروزد چو سراج آشنائی
چو یوسف شد سجوبی گرم بازار
بهر جز نیکه بر سر دشت
شنیدم گز عیش زالی بر دشت
همین بس گریه من کاشد قاتم
مسادی بانگ نیز و از لب درت
رخ او مطلع صبح صبا هست
ز سیاهی صلا مشخیره بر نور
نیارد بر زبان جز رستی بیج
یکی شد زان میان اول کاپر
از آن بدره که چون خوابی شمار
خبر دیران دیگر رخسار اند
بران افروزد و ولتمند دیگر
بران دانای دیگر ساختن و
بدین قانون ترمی تسمه نمودند

[illegible]

خریدن اینجا یوسف را

[illegible][illegible]

بحالی بود پاک از تمت عیب
 زور است جهان آینه با سخت
 بچشم تیرانیت هر چه نیکوست
 چو دیدی عکس سوی اصل اشتباه
 معا و الله اصل از دورمانی
 نباشد عکس چندان بقائی
 بقا خواهی بروی اصل منکر
 غم چیزی را که جان را خراشد
 چو دانا و خیر این سرا بشنید
 بویست گفت چون وصف کنید
 گرفت پیش راه آرزویت
 چو دیدم روی تو افتادم از جا
 ولی چون گوهر اسرار سفته
 به تحقیق سخن بشکافتی موی
 حجاب از روی اسیدم کشوی
 کفون بر من در این از با دست
 چو باشد حقیقت چشم بازیم
 جز آنکه اندر چشمم باز کردی
 زهر غیب گبستی دل من

نهفته در حجاب پرده غیب
 ز روی خود هر یک عکس اندر
 چونیکو بنگری عکس رخ اوست
 که پیش اصل نبود عکس آتاب
 چو عکس خنجر شود بی نورمانی
 نثار درنگ گل چندان فانی
 و فاجوئی بسوی خس بنگر
 که گاه باشد و گاه نباشد
 بساط عشق یوسف در نور دیده
 بدل دلغ تمنایت کشیدم
 ز سر پیا ختم در جستجویت
 بجان دادن تپالیت زدم را
 نشان زان منبع انوار گفته
 مرا از مهر خود بر تافتی روی
 ز زهره ره بخورشیدم نمودی
 که با تو عشق ورزیدن مجانت
 به افتد ترک سودای مجازم
 مرا با جان جان مهر کردی
 حیرم وصل کردی منزل من

باز عن از محباز
 بحقیقت

روان نشوون بخت از دست
 که بعد از آن دوری دورانی غمی
 وفا با لعل و لبه یاس و گداز
 هم کردن دوستی و گداز
 شایسته نیست دوستی
 با لعل و لبه یاس و گداز
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 از پیش تو شد و شد و شد
 بی کس داد و ده و ده و ده
 میان دوست و دشمن و دشمن
 هم از دست و دست و دست

بکینان و حجاب و حجاب
 که یک شب و یک شب و یک شب
 بقوت یک شب و یک شب
 بجای تاج از کوه چینه
 قناعت کرد با نرسیده
 بکینان و حجاب و حجاب
 که یک شب و یک شب و یک شب
 بقوت یک شب و یک شب
 بجای تاج از کوه چینه
 قناعت کرد با نرسیده

باز عن از محباز
 بحقیقت
 این بویست گفت چون وصف کنید
 گرفت پیش راه آرزویت
 چو دیدم روی تو افتادم از جا
 ولی چون گوهر اسرار سفته
 به تحقیق سخن بشکافتی موی
 حجاب از روی اسیدم کشوی
 کفون بر من در این از با دست
 چو باشد حقیقت چشم بازیم
 جز آنکه اندر چشمم باز کردی
 زهر غیب گبستی دل من

باز عن از محباز
 بحقیقت
 این بویست گفت چون وصف کنید
 گرفت پیش راه آرزویت
 چو دیدم روی تو افتادم از جا
 ولی چون گوهر اسرار سفته
 به تحقیق سخن بشکافتی موی
 حجاب از روی اسیدم کشوی
 کفون بر من در این از با دست
 چو باشد حقیقت چشم بازیم
 جز آنکه اندر چشمم باز کردی
 زهر غیب گبستی دل من

باز عن از محباز
 بحقیقت
 این بویست گفت چون وصف کنید
 گرفت پیش راه آرزویت
 چو دیدم روی تو افتادم از جا
 ولی چون گوهر اسرار سفته
 به تحقیق سخن بشکافتی موی
 حجاب از روی اسیدم کشوی
 کفون بر من در این از با دست
 چو باشد حقیقت چشم بازیم
 جز آنکه اندر چشمم باز کردی
 زهر غیب گبستی دل من

که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند

نی شد باللب لعلش مقابل
 که با آن پردلی آرمشستش
 ز شیرین سکر او مهرشور
 بتان شهر نایزد آتش بود
 بهر کس در سنه آمد سراو
 نمی افتاد سوی کس نگاش
 ماه روی او مهرش کجسید
 شد آن اندیشه حکم در دل
 ملی باشد شنیدن تخم دیدن
 ز ترتیب نصا باشد دل پرور
 پر از دیبا و مشک و گوهر
 که دادن و ربها لایق نمودن
 بخزن از خزان هیچ نگذشت
 بر آمد های و مهوی تازه و مصر
 خبر برسان ز جولا گاه یوسف
 دل خرم مسوی او عثمان
 یو جان آلودگی آب و گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده بهرگز
 ز ذوق بخودی گشت از خود آوار

نبات از چند داری شنیده اول
 نبود من ز لعل سب پرستش
 همان رافقه بود آن غیرت جو
 سر آن ملک و رسو دوش بود
 ولی بر سپنج سوده افیل و
 ز غر و مال و ستغای جایش
 حدیث یوسف و جوشن چو شنید
 چو شد گفت و شنید او بیانی
 بدین سبیلش افتاد از شنیدن
 نصا بتمیشت معلوم خود گشت
 هزار اشتر همه پاکباز گور
 ز انواع نفاس هر چه بودش
 مرتب کرد و راه مصر بردشت
 فتاد از مقدش آوازه و مصر
 به مصر آمد سرش در راه یوسف
 چو از جولا نگه یوسف خبر یافت
 جمالی دیدیش از حد پاک
 بگیتی مثل او نا دیده بهرگز
 گشت از دیدن او بخود واقعا و

که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند

روگردانیدن
 بازغه از مجاز
 بحقیقت

که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند

که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند
 که در این عالم غافلانه نشسته اند و در این عالم غافلانه نشسته اند

چشمه جان زینبیه جان
بدرگاه دولت و جلال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال

در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال

در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال

در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال

گهی کردی جو طالع ابرار
چو کرمی شترش از شکر ناب
بهر چیزی که نه مایل دیدی
شانه گشت خیال خواب بودی
بفکندی فراش و لیزش
نماش را ز گل کردی نهالین
صون خواند و دبل شاه گفنی
چو دستی نرسش ابرده خواب
دو مشت آهوی خود را با حوکه
گهی بانه گستر همه را گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی
گرفت گهی که نه نشین چو ابر
گهی با گدیو ن کردی سخن بران
هر از دیده زان خونابه باشد
برین افرو سر اشته و دست
بروزان شبانین بود کارگاه
عش خور دی و غمخوارش کز
علی عاشق همیشه جان افروشد
بزرگان از راه او خارج میشد

مر باهای محاص و خوشگوارش
شدی همچون نبات از شکر ناب
روان چون جان خود پیش کشیدی
زور درج او بقیاب بودی
نهادی همد و بیای حریرش
گلش را ز سمن بالاده بالین
غبار خاطرش را فشانه رفتی
شدی با مع همد و پرتاب
چرا تبه بی جاع حسن آن ماه
گهی با غنیمش و مسار گشتی
گهی از شکستش گل خریدی
گهی گز و دمن آشتی چو غنیم
گهی همسر شدی با گلبن ناز
که دیو بی با پری همچو با باشد
رسانه و شنب چو گیسویش
خیز و از کار او یک دم قرارش
بجا تو فی پرستاریش کردی
بجان در خدمت معشوق کو شد
بچشم از پاسه او ناز میشد

در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال

در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال
در کمال کمال و کمال

کرون یوسف زینبیه
سفر

بسیار از قضاوت
بسیار از قضاوت
بسیار از قضاوت
بسیار از قضاوت

بسیار از قضاوت
بسیار از قضاوت
بسیار از قضاوت
بسیار از قضاوت

ملک اسکندر بنجی وصال
سیدین علی بن ابی طالب و خاندان
نوروز یوسف از وی

چند روز بعد که در روزگار
چند روز بعد که در روزگار
چند روز بعد که در روزگار

زلیخا و صال

دی مانده در میان خود کار
در دگر بگردان خود کار
در دگر بگردان خود کار

زلیخا نیز می بخت آرزو سه
چون توان بی بسبب خود را در دست
و گر میگفت این را کی پسندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور
بدستش گرفتادی لعل خورشید
وزان پس داو فرمانش آمان
جدا سازند تا در برتره چند
چون آهوی فغان سنبلیل چیده
ز ره شان شمشیران چون سگ
ز فریب و غبه با یکسر گرانبار
بهر او می که رفته همی به از آن
پر و ز و صبح با و از هر فرادی
میان آن رزم یوسف شتابان
چو مشکین آهوی تنها قاده
زلیخا صبر و خوش عقل جان
نگهبانان موکل ساخت چنگ
بدینسان بود تا منتهیست کارش
اگر منتهیست و صحرایشان بود
ولی در ذات خود بود آن پر زار

دیدن

زلیخا و صال یوسف
علیه السلام

بدرگاهش از قوم دن و بس
که چون بود تا گیسو او را
زلیخا و صال یوسف را
بدرگاهش از قوم دن و بس
که چون بود تا گیسو او را
زلیخا و صال یوسف را

ملک اسکندر بنجی وصال
سیدین علی بن ابی طالب و خاندان
نوروز یوسف از وی

دوران و تیکه از روی دور بودی
 کنون غین وصل آن سوختن پیت
 کرا از عاشقان این دست و او
 بهین لیس طالع مندر خنده تو
 همه لائق تاج بادشاهی
 برویش خرم و ولشادی باش
 ز سر و لاله رنگش کام می گیر
 لبش می بین جان میور و لاشو
 زینجا چون شنید اینها زوایه
 زار و دیده خون دل فروخت
 به گفت ای مهر بان مادرها
 مندرانی که من در دل چه دارم
 بخند مست پیش رویم ایستاده
 ز من دوری نباشد هیچگاهش
 بران تشنه باید زار بگر نیست
 چو رویم شمع خوبی بر فروز
 بدین اندیشه آزارش بخویم
 چو بکشایم بر چشم جهان بین
 بران چمن سرکش از من و است

مگر سوسنجی معذور بودی
 بداعش شمع جان فروختن پیت
 که معشوقش بخت سمر نهاده
 که سلطان تو آمد بنده تو
 بفرمان تو شد دیگر خجواهی
 ز غنهای جهان آزادی باش
 بر قمار خوشش آرام می گیر
 زلال کارانی می خور از روی
 شمشکش راز دل خون داد و آ
 به پیشش قصه شکل فروخت
 نه چندان به سدر کاروانا
 از ان جان جهان حاصل فرام
 ولی بے خدرسته زداد و او
 و سے بنود من هرگز گمش
 که بر لب آب باید نشسته است
 و چشم خود به پشت پای و نور
 که پشت پاش به باشد ز رویم
 به پیشانی نماید صورت همین
 که از روی هر صبی آینه خط است

دارن وایه یوسف احوصل
 زمین

در این کلام از غنای
 طبع و کمال و شایسته
 است که در این کلام
 بهین لیس طالع مندر
 خنده تو همه لائق
 تاج بادشاهی برویش
 خرم و ولشادی باش
 ز سر و لاله رنگش
 کام می گیر لبش می
 بین جان میور و لاشو
 زینجا چون شنید اینها
 زوایه زار و دیده خون
 دل فروخت به گفت ای
 مهر بان مادرها مندرانی
 که من در دل چه دارم
 بخند مست پیش رویم
 ایستاده ز من دوری
 نباشد هیچگاهش بران
 تشنه باید زار بگر نیست
 چو رویم شمع خوبی
 بر فروز بدین اندیشه
 آزارش بخویم چو بکشایم
 بر چشم جهان بین بران
 چمن سرکش از من و است

در این کلام از غنای
 طبع و کمال و شایسته
 است که در این کلام
 بهین لیس طالع مندر
 خنده تو همه لائق
 تاج بادشاهی برویش
 خرم و ولشادی باش
 ز سر و لاله رنگش
 کام می گیر لبش می
 بین جان میور و لاشو
 زینجا چون شنید اینها
 زوایه زار و دیده خون
 دل فروخت به گفت ای
 مهر بان مادرها مندرانی
 که من در دل چه دارم
 بخند مست پیش رویم
 ایستاده ز من دوری
 نباشد هیچگاهش بران
 تشنه باید زار بگر نیست
 چو رویم شمع خوبی
 بر فروز بدین اندیشه
 آزارش بخویم چو بکشایم
 بر چشم جهان بین بران
 چمن سرکش از من و است

مقصود وایه یوسف احوصل
 زمین

[illegible]

[illegible]

بسیستمی در اسرائیل دارم
اگر بستم فوجت را نه ادا -
که ای ابراهیم با بروی نهفته
۴۰:۱۰:۱۱:۱۲:۱۳:۱۴:۱۵:۱۶:۱۷:۱۸:۱۹:۲۰:۲۱:۲۲:۲۳:۲۴:۲۵:۲۶:۲۷:۲۸:۲۹:۳۰:۳۱:۳۲:۳۳:۳۴:۳۵:۳۶:۳۷:۳۸:۳۹:۴۰:۴۱:۴۲:۴۳:۴۴:۴۵:۴۶:۴۷:۴۸:۴۹:۵۰:۵۱:۵۲:۵۳:۵۴:۵۵:۵۶:۵۷:۵۸:۵۹:۶۰:۶۱:۶۲:۶۳:۶۴:۶۵:۶۶:۶۷:۶۸:۶۹:۷۰:۷۱:۷۲:۷۳:۷۴:۷۵:۷۶:۷۷:۷۸:۷۹:۸۰:۸۱:۸۲:۸۳:۸۴:۸۵:۸۶:۸۷:۸۸:۸۹:۹۰:۹۱:۹۲:۹۳:۹۴:۹۵:۹۶:۹۷:۹۸:۹۹:۱۰۰:۱۰۱:۱۰۲:۱۰۳:۱۰۴:۱۰۵:۱۰۶:۱۰۷:۱۰۸:۱۰۹:۱۱۰:۱۱۱:۱۱۲:۱۱۳:۱۱۴:۱۱۵:۱۱۶:۱۱۷:۱۱۸:۱۱۹:۱۲۰:۱۲۱:۱۲۲:۱۲۳:۱۲۴:۱۲۵:۱۲۶:۱۲۷:۱۲۸:۱۲۹:۱۳۰:۱۳۱:۱۳۲:۱۳۳:۱۳۴:۱۳۵:۱۳۶:۱۳۷:۱۳۸:۱۳۹:۱۴۰:۱۴۱:۱۴۲:۱۴۳:۱۴۴:۱۴۵:۱۴۶:۱۴۷:۱۴۸:۱۴۹:۱۵۰:۱۵۱:۱۵۲:۱۵۳:۱۵۴:۱۵۵:۱۵۶:۱۵۷:۱۵۸:۱۵۹:۱۶۰:۱۶۱:۱۶۲:۱۶۳:۱۶۴:۱۶۵:۱۶۶:۱۶۷:۱۶۸:۱۶۹:۱۷۰:۱۷۱:۱۷۲:۱۷۳:۱۷۴:۱۷۵:۱۷۶:۱۷۷:۱۷۸:۱۷۹:۱۸۰:۱۸۱:۱۸۲:۱۸۳:۱۸۴:۱۸۵:۱۸۶:۱۸۷:۱۸۸:۱۸۹:۱۹۰:۱۹۱:۱۹۲:۱۹۳:۱۹۴:۱۹۵:۱۹۶:۱۹۷:۱۹۸:۱۹۹:۲۰۰:۲۰۱:۲۰۲:۲۰۳:۲۰۴:۲۰۵:۲۰۶:۲۰۷:۲۰۸:۲۰۹:۲۱۰:۲۱۱:۲۱۲:۲۱۳:۲۱۴:۲۱۵:۲۱۶:۲۱۷:۲۱۸:۲۱۹:۲۲۰:۲۲۱:۲۲۲:۲۲۳:۲۲۴:۲۲۵:۲۲۶:۲۲۷:۲۲۸:۲۲۹:۲۳۰:۲۳۱:۲۳۲:۲۳۳:۲۳۴:۲۳۵:۲۳۶:۲۳۷:۲۳۸:۲۳۹:۲۴۰:۲۴۱:۲۴۲:۲۴۳:۲۴۴:۲۴۵:۲۴۶:۲۴۷:۲۴۸:۲۴۹:۲۵۰:۲۵۱:۲۵۲:۲۵۳:۲۵۴:۲۵۵:۲۵۶:۲۵۷:۲۵۸:۲۵۹:۲۶۰:۲۶۱:۲۶۲:۲۶۳:۲۶۴:۲۶۵:۲۶۶:۲۶۷:۲۶۸:۲۶۹:۲۷۰:۲۷۱:۲۷۲:۲۷۳:۲۷۴:۲۷۵:۲۷۶:۲۷۷:۲۷۸:۲۷۹:۲۸۰:۲۸۱:۲۸۲:۲۸۳:۲۸۴:۲۸۵:۲۸۶:۲۸۷:۲۸۸:۲۸۹:۲۹۰:۲۹۱:۲۹۲:۲۹۳:۲۹۴:۲۹۵:۲۹۶:۲۹۷:۲۹۸:۲۹۹:۳۰۰:۳۰۱:۳۰۲:۳۰۳:۳۰۴:۳۰۵:۳۰۶:۳۰۷:۳۰۸:۳۰۹:۳۱۰:۳۱۱:۳۱۲:۳۱۳:۳۱۴:۳۱۵:۳۱۶:۳۱۷:۳۱۸:۳۱۹:۳۲۰:۳۲۱:۳۲۲:۳۲۳:۳۲۴:۳۲۵:۳۲۶:۳۲۷:۳۲۸:۳۲۹:۳۳۰:۳۳۱:۳۳۲:۳۳۳:۳۳۴:۳۳۵:۳۳۶:۳۳۷:۳۳۸:۳۳۹:۳۴۰:۳۴۱:۳۴۲:۳۴۳:۳۴۴:۳۴۵:۳۴۶:۳۴۷:۳۴۸:۳۴۹:۳۵۰:۳۵۱:۳۵۲:۳۵۳:۳۵۴:۳۵۵:۳۵۶:۳۵۷:۳۵۸:۳۵۹:۳۶۰:۳۶۱:۳۶۲:۳۶۳:۳۶۴:۳۶۵:۳۶۶:۳۶۷:۳۶۸:۳۶۹:۳۷۰:۳۷۱:۳۷۲:۳۷۳:۳۷۴:۳۷۵:۳۷۶:۳۷۷:۳۷۸:۳۷۹:۳۸۰:۳۸۱:۳۸۲:۳۸۳:۳۸۴:۳۸۵:۳۸۶:۳۸۷:۳۸۸:۳۸۹:۳۹۰:۳۹۱:۳۹۲:۳۹۳:۳۹۴:۳۹۵:۳۹۶:۳۹۷:۳۹۸:۳۹۹:۴۰۰:۴۰۱:۴۰۲:۴۰۳:۴۰۴:۴۰۵:۴۰۶:۴۰۷:۴۰۸:۴۰۹:۴۱۰:۴۱۱:۴۱۲:۴۱۳:۴۱۴:۴۱۵:۴۱۶:۴۱۷:۴۱۸:۴۱۹:۴۲۰:۴۲۱:۴۲۲:۴۲۳:۴۲۴:۴۲۵:۴۲۶:۴۲۷:۴۲۸:۴۲۹:۴۳۰:۴۳۱:۴۳۲:۴۳۳:۴۳۴:۴۳۵:۴۳۶:۴۳۷:۴۳۸:۴۳۹:۴۴۰:۴۴۱:۴۴۲:۴۴۳:۴۴۴:۴۴۵:۴۴۶:۴۴۷:۴۴۸:۴۴۹:۴۵۰:۴۵۱:۴۵۲:۴۵۳:۴۵۴:۴۵۵:۴۵۶:۴۵۷:۴۵۸:۴۵۹:۴۶۰:۴۶۱:۴۶۲:۴۶۳:۴۶۴:۴۶۵:۴۶۶:۴۶۷:۴۶۸:۴۶۹:۴۷۰:۴۷۱:۴۷۲:۴۷۳:۴۷۴:۴۷۵:۴۷۶:۴۷۷:۴۷۸:۴۷۹:۴۸۰:۴۸۱:۴۸۲:۴۸۳:۴۸۴:۴۸۵:۴۸۶:۴۸۷:۴۸۸:۴۸۹:۴۹۰:۴۹۱:۴۹۲:۴۹۳:۴۹۴:۴۹۵:۴۹۶:۴۹۷:۴۹۸:۴۹۹:۵۰۰:۵۰۱:۵۰۲:۵۰۳:۵۰۴:۵۰۵:۵۰۶:۵۰۷:۵۰۸:۵۰۹:۵۱۰:۵۱۱:۵۱۲:۵۱۳:۵۱۴:۵۱۵:۵۱۶:۵۱۷:۵۱۸:۵۱۹:۵۲۰:۵۲۱:۵۲۲:۵۲۳:۵۲۴:۵۲۵:۵۲۶:۵۲۷:۵۲۸:۵۲۹:۵۳۰:۵۳۱:۵۳۲:۵۳۳:۵۳۴:۵۳۵:۵۳۶:۵۳۷:۵۳۸:۵۳۹:۵۴۰:۵۴۱:۵۴۲:۵۴۳:۵۴۴:۵۴۵:۵۴۶:۵۴۷:۵۴۸:۵۴۹:۵۵۰:۵۵۱:۵۵۲:۵۵۳:۵۵۴:۵۵۵:۵۵۶:۵۵۷:۵۵۸:۵۵۹:۵۶۰:۵۶۱:۵۶۲:۵۶۳:۵۶۴:۵۶۵:۵۶۶:۵۶۷:۵۶۸:۵۶۹:۵۷۰:۵۷۱:۵۷۲:۵۷۳:۵۷۴:۵۷۵:۵۷۶:۵۷۷:۵۷۸:۵۷۹:۵۸۰:۵۸۱:۵۸۲:۵۸۳:۵۸۴:۵۸۵:۵۸۶:۵۸۷:۵۸۸:۵۸۹:۵۹۰:۵۹۱:۵۹۲:۵۹۳:۵۹۴:۵۹۵:۵۹۶:۵۹۷:۵۹۸:۵۹۹:۶۰۰:۶۰۱:۶۰۲:۶۰۳:۶۰۴:۶۰۵:۶۰۶:۶۰۷:۶۰۸:۶۰۹:۶۱۰:۶۱۱:۶۱۲:۶۱۳:۶

که نبود
عزیز عمر که مهر
بیزدنی در جهان خست
را فغانی از فغان کجاست
سایه کین من از فغان
ز نزدیک بیدارم
نخاک مصره چو بوی
شود دل و صید بوی

چو دید با اینچنین سخن گفت
 ز ساربان فرخنده خرن با کبر خجست
 آن ساسانی سر بر آید بر
 ز شهنشاهان ساسانی خاکی پاشید
 زین کبر و بزرگی نهی نیست
 زین دل و دین و دین اندر تر نیست
 زین بخت و بخت و بخت و بخت
 زین کبر و بزرگی نهی نیست
 زین دل و دین و دین اندر تر نیست
 زین بخت و بخت و بخت و بخت

که تا عشقت چه آرد و در سر من
 علی سلطان منشو خان غفورست
 بشکست ملک منشو خان غفورست
 بی خواران منشو خان غفورست
 وین منصب کسی در آغاز
 و عثمانی بوسه دی با خود دینار
 چو سایه یزدی پاش بیست و ناز
 بزمیانی جو پاش بیست و ناز
 زبون غم نشن فرزند فرزند
 ن خواران منشو خان غفورست
 از دگرگون ساز منشو خان غفورست

[illegible]

[illegible]

تخت و تخت مشکین گیسوا نرا
تکملی کسانند چشم از سر نه اند
نهاد از غیر تر جابجا خاک
که رویت آتشی در دل فلکست
همه خطی کشیده از نیل چون سیل
نبود آن خطی نیل مریخ آن ماه
گمشت خط و دیدان نرگسست
بدانسان دایمین خیمه از رنگ
بکشت نقشی ز داود را خرده کار
به فخرش گو نه عناب تر داد
ای نعمت ده مال به قطار
که تا از طایر دم دولت پلامی
منو از طایر عارض گوشوار
که تا آن دولت دنیا و دیش
چو غنچه با جامه تازه در بر
مرتب ساخت بر تن پیرین
شعار شاخ گل از یاسمین کرد
ندید سی وید که بودی تامل
عجب آبی در آن از نقره خام

ز غنیمت داد پلست از غوان را
 سیه کاری خبر دهم کردا خانه
 بجانان کرد عرض صحت حال
 بران آتش دل و جانم خیزد
 که شد مهر حال تابا و ازین میل
 که سینه بلب و بر چشم بدخواه
 قفا و نجاش میل سر به دست
 کزان دستان دلی آرد فرزند
 کزان نقشه بکف آرد نگاری
 بجانان ز اشک عنبابی خبر داد
 ز علبا بشفق کردا شکارا
 نشاطش بخش از عید وصالی
 قران افکند مراد و ستاره
 بجگر آن فرین گرد و قمرین
 لباس نو بنوع پوشیده در بر
 زنگل پر ساخت و امان سمن
 سمن و حبیب و گل و آستین کرد
 بحسنه آب تنک بر لاله و گل
 دو بای از دوسا عید کرده آرام

[illegible]

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

ز زهر خضائش از فیروزه دور
ز مرد بال مرغ و لعل منقار
ندیده هرگز ز با و خزان غم
بیک جا کرده صبح و شام آرام
مثال یوسف و مثل زینبیه
ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکی آن میان این کشاده
ز حسرت در و با نسل آب گشته
بر و تا بنده هر جا ماه و مهر
ز چاک یک گریبان مرز و مرز
چو در فصل بهار آن تازه گلزار
دو شاخ تازه گلن همیشه با هم
دو گل با هم بمهد تا خفت
تی از آن دو دل آرام و دل آسوده
زاوول صورت ایشان شود
میوسف شد فردن توئی زینبیه
در و مهر و گمرازه نو بماند
شود این نقش در تپان و خوانا
اسیر و غم به اندر ز گمرا

ز سیم خام بودش از زمین ساق
هر شاخش از صنعت بود تیار
بنام ایزد در رشته سبز و خرم
مهر مرغان او با مردمان رام
در آن خانه مصور ساخت هر جا
هر بنفشه چون معشوق عاشق
بیکی این لب آن بوسه داده
اگر نظارت گشته است
همانا بود یوسف او سپهر
عجب مای و مهری چون دو یک
نمودی در نظر بر روی دیوار
هر گل گل زینبیه پیش با یکم
ز فرشتش بود هر جای شکفته
وز آن خانه نبود القصد جانی
هر سو ویده در ویده کشود
چو شد خانه بدین صورت دنیا
هر نوبت که آن بت خانه روی
بلی عاشق چو بدید و جانان
از آن حرف آتش از تازه کرد

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

دو سال نبودن
دو سال نبودن
دو سال نبودن

مرا از گوهر و در صد شستینه
 خدا سازم همه بگرنگ هست
 بگفت آنکس نیم کافندیدم
 خصوصاً بر نریزی که نریزی
 خدای من که منتهای حق اگر از رخ
 بجان وادان چه مردار کن نگیر
 زینجا گفت کاش شاه جوان گیت
 و لم شتیر محنت را ز شانه
 بهانه بگری و حیل سازیت
 معاذ الله که راه بگری و مری
 عجب بی طاقتم آرام من نه
 بگفتن گفتن آمد و فرین هر
 زبان بتر بند و دیگرین خرافات
 مرد و خشمک بی آتش فتاوت
 مرا این ده و آتش که کند سود
 ازین آتش چو دو دم هست تابی
 زینجا چون بیابان برد این از
 زینجا گفت کاشی عبری عبائر
 مزین بر سو کارم دست رور

درین هلو شتر با شند و فینه
 که تابا شند زیزد و ر خوت
 که آید بر کس دیگر گزدم
 ترا سر مو و بر من کنیزی
 بر شوت لک شود و امر گارین
 و امر زرش بجا شوت پذیرد
 که هم تاجت میسر باد و هم تخت
 زینش کار سه بهانه بر بهانه
 بهانه بی فخری است نارسیت
 ز تو این حیل دیگر نشو و من
 اگر خواهی و گرنه کام من ده
 نگشت از تو مراد من میسر
 بجنب زبا که فی التا خیر افت
 ترا با آتش من خوش فتاوت
 چو در حشمت نگر و آبا زین دو
 بیابان شتم زن یکدم آبی
 قتل کردی و سفت و دیگر غارت
 که بروی از سخن و قلم لغارت
 که خواهم شستن از دست تو خود را

این است بنجامه و خفا
 و صل زینی

برون خانه پیش آمد و غریبش
چو در خاکش غریبش دید
جوانش و او از سن او پیا
غریبش دست بگرفت و در دست
جوانم و در شان بابوشین گفت
تجمل آن گمان از بر داشت
که ای عزیزان عدل از دست
بکار خویش بی ادبیت که
غریبش و او خست فانی برود
بگفت این بنده عبری که از افغان
درین خواب راحت خفته بودم
چو در وان بر سر بالینم آمد
خیالش آنکس از وی که گاه
با تو بیایم آن ناگفته عتاف
چو رسیده آمد و در میان آن
سن از خواب بگرازم بیکار ختم
هر سان گشته از بیماری این
زنج از نه سنگی سوی من آورد
شبان از قحطی او و دریدم

کردی آنرا ز اهل خانه تیر سل
ورن آشفته حاش بر سید
تو از دست افشای آن ناز
در و ن بردن بسوی آن بزم
که یوسف با نیر از احوال من گفت
لقاب از چهره آن راز برداشت
که با اهلست به برکتش و فارست
درین پرده خیانت پیشگی کرد
که کرد این بدنامی است بر تو
بفرزندی شد از لطفت سر افراز
در و ن از گردنخت رفته بودم
ببسته حیدر من بسته بودم
بخدمت گلستانم آورده بودم
برو منبل لغات گل بباران
که بکشاید ز گنج وصل من ببار
ز جام بخوردی هستیا رستم
زبان شد ز خدنگار من
بر دهنه شکر خجی در بر آورد
بر و ن نهاد و باور کردیم

و افشای را که درون رنجها

با او

چون در و ن از خانه تیر سل
کردی آنرا ز اهل خانه تیر سل
ورن آشفته حاش بر سید
تو از دست افشای آن ناز
در و ن بردن بسوی آن بزم
که یوسف با نیر از احوال من گفت
لقاب از چهره آن راز برداشت
که با اهلست به برکتش و فارست
درین پرده خیانت پیشگی کرد
که کرد این بدنامی است بر تو
بفرزندی شد از لطفت سر افراز
در و ن از گردنخت رفته بودم
ببسته حیدر من بسته بودم
بخدمت گلستانم آورده بودم
برو منبل لغات گل بباران
که بکشاید ز گنج وصل من ببار
ز جام بخوردی هستیا رستم
زبان شد ز خدنگار من
بر دهنه شکر خجی در بر آورد
بر و ن نهاد و باور کردیم

چون در و ن از خانه تیر سل
کردی آنرا ز اهل خانه تیر سل
ورن آشفته حاش بر سید
تو از دست افشای آن ناز
در و ن بردن بسوی آن بزم
که یوسف با نیر از احوال من گفت
لقاب از چهره آن راز برداشت
که با اهلست به برکتش و فارست
درین پرده خیانت پیشگی کرد
که کرد این بدنامی است بر تو
بفرزندی شد از لطفت سر افراز
در و ن از گردنخت رفته بودم
ببسته حیدر من بسته بودم
بخدمت گلستانم آورده بودم
برو منبل لغات گل بباران
که بکشاید ز گنج وصل من ببار
ز جام بخوردی هستیا رستم
زبان شد ز خدنگار من
بر دهنه شکر خجی در بر آورد
بر و ن نهاد و باور کردیم

چون در و ن از خانه تیر سل
کردی آنرا ز اهل خانه تیر سل
ورن آشفته حاش بر سید
تو از دست افشای آن ناز
در و ن بردن بسوی آن بزم
که یوسف با نیر از احوال من گفت
لقاب از چهره آن راز برداشت
که با اهلست به برکتش و فارست
درین پرده خیانت پیشگی کرد
که کرد این بدنامی است بر تو
بفرزندی شد از لطفت سر افراز
در و ن از گردنخت رفته بودم
ببسته حیدر من بسته بودم
بخدمت گلستانم آورده بودم
برو منبل لغات گل بباران
که بکشاید ز گنج وصل من ببار
ز جام بخوردی هستیا رستم
زبان شد ز خدنگار من
بر دهنه شکر خجی در بر آورد
بر و ن نهاد و باور کردیم

چون در و ن از خانه تیر سل
کردی آنرا ز اهل خانه تیر سل
ورن آشفته حاش بر سید
تو از دست افشای آن ناز
در و ن بردن بسوی آن بزم
که یوسف با نیر از احوال من گفت
لقاب از چهره آن راز برداشت
که با اهلست به برکتش و فارست
درین پرده خیانت پیشگی کرد
که کرد این بدنامی است بر تو
بفرزندی شد از لطفت سر افراز
در و ن از گردنخت رفته بودم
ببسته حیدر من بسته بودم
بخدمت گلستانم آورده بودم
برو منبل لغات گل بباران
که بکشاید ز گنج وصل من ببار
ز جام بخوردی هستیا رستم
زبان شد ز خدنگار من
بر دهنه شکر خجی در بر آورد
بر و ن نهاد و باور کردیم

چون در و ن از خانه تیر سل
کردی آنرا ز اهل خانه تیر سل
ورن آشفته حاش بر سید
تو از دست افشای آن ناز
در و ن بردن بسوی آن بزم
که یوسف با نیر از احوال من گفت
لقاب از چهره آن راز برداشت
که با اهلست به برکتش و فارست
درین پرده خیانت پیشگی کرد
که کرد این بدنامی است بر تو
بفرزندی شد از لطفت سر افراز
در و ن از گردنخت رفته بودم
ببسته حیدر من بسته بودم
بخدمت گلستانم آورده بودم
برو منبل لغات گل بباران
که بکشاید ز گنج وصل من ببار
ز جام بخوردی هستیا رستم
زبان شد ز خدنگار من
بر دهنه شکر خجی در بر آورد
بر و ن نهاد و باور کردیم

در این روزگار که هر روز
 در این روزگار که هر روز
 در این روزگار که هر روز

در این روزگار که هر روز
 در این روزگار که هر روز
 در این روزگار که هر روز

و لیس مجوس و رقص بالاس
 ز لیس مجوس و رقص بالاس
 ز لیس مجوس و رقص بالاس

و لیس مجوس و رقص بالاس
 ز لیس مجوس و رقص بالاس
 ز لیس مجوس و رقص بالاس

و لیس مجوس و رقص بالاس
 ز لیس مجوس و رقص بالاس
 ز لیس مجوس و رقص بالاس

کواهی بگذران برو عوی سن
نشست بهشت کشور کشایست
در آن جمع زلف خویش زینا
سینه ماهه کودکی بروش خود دست
چو سوسن بر زبان حرفی نرفته
فغان زوای سزایا بسته تر بکشد
سزاوار عقوبت نیست یوسف
غیر از آن گفتن کوک عجیبانند
که شایسته است لب لایش شیر
بگوشش که این آتش برافروخته
باغستان من نه نام و دستان
در غایت نیست مرگ چو سید
بین و ریزه گلهای بهاری
نیم ستار نیکین گردانی
بر در حال یوسف کن نظاره
گوشش است و پیرایش پاک
نوار و دعوی یوسف فروتنی
وزیر پس چاک شایسته
در دست است آنچه میگوید زینا

که سبب این عشق من پس از آن
چرا مدبر بدست تیر و عایش
که بودی روز و شب پیش زینا
چو جان بگرفته از غوش خود گدا
ز طوالت بیان حرسه نمانده
ز تعجیل عقوبت پرده رانش
بلطف و رحمت اولیاست یوسف
سخن با او بقانون ادب اند
خدایت کرد و ملقین حسن تدبیر
که از خم پرده غرور شرف شست
که گویم با کس زایه کس
که از صد پرده بیرون سید پاک
که خندان و خوشه از پرده و کار
با گویم این تو بار از نهانی
که پیرا من چنانش گشته باره
زین را بود و اسن زلف پاک
هم میگوید برای خود دروغی
بود پاک از خیانت و سن او
نه راه صدق می پویند زینا

کواهی
داون طفل بر پاکدستی
یوسف

زین مکاره هم از خود میداد
از جانش روی در دیوار پیش
که گویم این تو بار از نهانی
که پیرا من چنانش گشته باره
زین را بود و اسن زلف پاک
هم میگوید برای خود دروغی
بود پاک از خیانت و سن او
نه راه صدق می پویند زینا

دولت را نشانی از قیامت است
 که در آن روز قیامت
 کوهها را بر سر کوهها
 و دریاها را بر سر دریاها
 و زمینها را بر سر زمینها
 و آسمانها را بر سر آسمانها
 و کائنات را بر سر کائنات
 و همه را بر سر همه
 و در آن روز قیامت
 کوهها را بر سر کوهها
 و دریاها را بر سر دریاها
 و زمینها را بر سر زمینها
 و آسمانها را بر سر آسمانها
 و کائنات را بر سر کائنات
 و همه را بر سر همه

گناهی است بدین خوار
 و روح او چنانی فروخت
 کس چپ راستی بر نهد
 که از چپ راستی شکل آرد
 که گرد و کام او از من
 بهر مکر و فتنه خواند
 بخوان و صل و کمال و اتم
 نعم پای خیاقت و حرمت
 رود بر سر منده معنی نشیند
 گرفته از همه کج فرست
 برویم صد و زنده بشکند
 بهر ای و زان خلوت مگر
 سکون عاقبت بغیر است
 بصد و مانند گی آنجا رسیدم
 و درید از سوی پس برهنه را
 برون زین کار بازاری نمود
 بکن سیم اندانیک هر چه خوا
 بیاسی یا و کرد اول خدا را
 بفرق شاه مصر قیام و انهر

بر و گشتای غریز این دوزخی چند
 و اینجای هر چه میگوید دروغست
 زان از پهلوی چپ شد آفریده
 بداند هر که بشناس چپ راست
 مرغان و پند دارد و سپهر
 گهی از پس و آید گشتیم
 ولی سرگزید و کاشانه و هم
 کتب با ششم من که با خلق کریمت
 بدان خنده که چون مولی بنده
 ز غنیمت و شتم بر سینه داعی
 ز اینجا قاصدی سویم فرستاد
 با شصت و نهای شیرین از هم
 قضای حاجت خود خواستار من
 گر زان سر بسوی درد دیدم
 گرفت اینک قضای دهم را
 مرا با وی جز این کاری نبود
 گرفت نبه و قبول این بگنای
 ز اینجا چون شنید این ماجرا را
 و از او پس خور و سوگند را

بیک ساعت هفت روز بود
 از آن که گوید سوگند است
 بهر استیلاست بی دروغ
 زین بیان است که در قیامت
 از آن که گوید سوگند است
 بهر استیلاست بی دروغ
 زین بیان است که در قیامت

اول طفل سبک دانی حضرت
 یوسف
 خوش است این است تر نشسته
 زینان نشسته بر این سر
 زینان نشسته بر این سر
 زینان نشسته بر این سر

دور و بیابانی است
 حکومت و عدالت است
 ای از قیامت که در قیامت
 زینان نشسته بر این سر
 زینان نشسته بر این سر
 زینان نشسته بر این سر

یوسف
 خوش است این است تر نشسته
 زینان نشسته بر این سر
 زینان نشسته بر این سر
 زینان نشسته بر این سر

چون که از قیامت که در قیامت
 زینان نشسته بر این سر
 زینان نشسته بر این سر
 زینان نشسته بر این سر

بنا نهادن و ساختن
از آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

که افتد در خانه و در سینه محبوس

که افتد در خانه و در سینه محبوس

که افتد در خانه و در سینه محبوس

که افتد در خانه و در سینه محبوس

زبان طبعه کشا و نمان مصر لیلی و یار عشق یوسف

زبان طبعه کشا و نمان مصر لیلی و یار عشق یوسف

زبان طبعه کشا و نمان مصر لیلی و یار عشق یوسف

زبان طبعه کشا و نمان مصر لیلی و یار عشق یوسف

خوشا رسوائی کوی ملاست
و زین غوغا بلند آوازه گرد
ملاست صیقیل ز کجاء بیست
بگو و کاهل تنان تا نایان
شود و تو تازیانه سیراقیم
جهانی شد طبعش بلبل و
ملاست اسحوالت گاه گشتند
زبان سزانش بروی کشا و
ولش مفتون عجمانی غلامی
که دست از بین و دانش فا گرفت
که رو بر بنده خویش ملا و
زوم سازی و هم ازیش دور
نه گاه س ز ندیا او بر سه
بهر جا ایستد رفتن کند ساز
زند این از مره بریده سما
هر آن در کوکشا بدین به بند

نشان عشق را گنج سلامت
غم عشق از ملاست تازه گرد
ملاست شعله یار عشق مست
ملاست مهره عشق از هر کرانه
چو با شمع کرب هر دران خیز
زینجا را بشکفت این گل راز
زبان مصلحان گاه گشتند
بهر نیک و بدش در بی قنایند
که قانع شد به رنگ و ناس
چنان در مغربش جا گرفتست
غیب گمراهی پیش آمد و
عجب بر جان غلام آید و گشت
و گاه س می کند با او نه گاه
بهر جا آن رو این ایستاد
بهر جا آن کشد برق ز رخسار
بهر غم کان بگردید این بخند

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

طبعه کردن
زبان مصر لیلی و یار عشق یوسف
علیه السلام

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

و آن دو فاطمه و زینبیا
که در میان خود
با هم دوستی و محبت
داشتند و هر یک
را در دامن خود
بوسه می دادند

<p>جمال یوسف آمدنی از می یکے را بہرہ مخموری و مستے یکی را جان فشاندی بر جاش نیاید جز بدان بے بہرہ بنشد</p>	<p>بقدر خود نصیبی بہر کس از وی یکے را رستن ازین دارستی یکے را مال ماندن در خاش اگر از آن می بہرہوش بے بہرہ بود</p>
---	---

مخدوم شہنشاہ نانہ صاحبہ شہزادہ جہاں یوسف زلیخا

چو کالار ابو و جوینده بسیار
چو یک عاشق شود مغتول بیک
زند سر آتش سوزانش در دل
چو شد حال یوسف کشنگ لال
زینهار از آن سوز و گریه شد
بدینسان گفت یوسف چو دید
اگر در عشق او معذرت میست
چو یاران از رویاری و آینه
بهمه چنگ محبت ساز کردند
که یوسف خسر و اقلیم جانست
بدیدارش کرا آمدنگ باشد
غنمش گویا ز بخوری است
بزی چرخ کس میسر اندرود

زولجی سے مصر سے

[illegible]

ویدین
زمان مصر علی سیف دراو
شدن آنها

[illegible][illegible]

چو از دستان آن جبر پدید آید
دل بویست گشتن از غصه و خوی
همه خفاش آن خورشید گشتند
ز لیلیا را اعتبار انگیز کردند
بد و گفتند کای سدید مظلوم
چو یوسف صحرانورد و حور زادی
شدیم از پند گوئی سمیت گشتی
و لیسویان نگیز آذربای
چو کوزه ساز زندان را بر و گرد
چو گرد و دوشم ز آتش طبع یولاد
ز کوه نرم گرد نتواندش کرد
ز اینجا را چو زبان جاد و زبانان
برای را عشق و خورشید از سوخت
چو نوبه و عشق عاشق را که مالی
طغیان خویش خوا اید یار خود را
بوی که گاهی از بستان معشوق
ز لیلیا با غریزه میمنت یک شب
که گشتم زین بسیر بدنام مصر
زین قتل اندر دوزخ موفی

همه از خودی سختی به پیران
ولی پیران به پیران
نه از تو قرب او نو می کنند
فرزند آن که این او تنگ کردند
نبوده سختی چون تو محروم
میانی هرگز از وصلش مرادی
زبان کردیم میان از دوری
نباغده غمیه از سختی فن او
بود زان کوره گرد و آتش نرم
از و چیزی تواند ساخت است
چیز حاصل نه آنکه کوبد آتش
شد اندک آن امید وصل جهان
در آن پیران تمام گنج او است
نه خند و جز مرا و خود و خیال
بگویم خورشید ساز و کار خود را
زند صید فارغ علم بر جان معشوق
ز دل این غصه پیران نماند یک
شدم رسوای خاص عام و مصر
که من بر کوه بمانم گشته عاشق

[illegible]

مصر

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بقاض من نقب ان لعلش في نايه
ورين بعينه في بيت كرم
نسيم گاهي يبراز اندك سفي
جوشيت در دلم زانكه سف
ز راه خورشيد نشان غبار
روزي ازوي اين رعب چو بنبه
سوي اوسف عنان كه توحيد
ام دول و مقصود عالم

[illegible]

Ap

[illegible]

نهاده ما در زیر پر پاسته قمر زنده
 که هست آرا مگاه نایب ان
 گریزان زندگان آید و بفرستگ
 نخستین هر به مرگ از زندگارا
 ز راه روشن و فی خفا باد
 ندیده غره مجش سفیدی
 و میفش کشت زار بهر دایه
 متاع ساکنانش غل و زنجیر
 نشسته یک سیر از زندگاران
 کجا در تلخ کوئی چند دودی
 زهر چین صد گره در کار دم
 سیاه از دو و اقس روی این
 که باشد جای خونود و رباست
 بروی او و به مقصود و کتبی
 بطوی از لوح خاطر نقیص
 که چند افش می بیند جاس
 نهاده محرم و مهر از پاش
 سبهر حسن را ماه صفر
 ز خجالت لب فرو بندد زین

چو از لب بگذرد سیل طهر خند
و در هر خطه تنه پیر و نرندان
چو گوئی ظلم جو یان تیره و تنگ
در و صغیق النفس هر زنده را
در و نکشاده دست صانع استاد
درش بپایه بفضل ناسیدی
هوایش مایه دار هر و باسے
سیاه و تنگ چون قمار زده قیر
همه بر سفره بے آب و نانی
موکل سخت گزوی چند و درو
در ابرو چین سیله انار و دم
زده و آتش بجالم خوی ایشان
گیا شاید چنین منت سراسے
خدا را پر وجود خود و خشناسے
ظلم شان سر نهش بر خطه تسلیم
و گر باشد ترا از وی الماسے
چو زو این شوی و مسلمانا با
که ما هر یک با کجوب بے نظیریم
پنجو یکشایم همه بے شکر خا

انہیں غلویت عزت گزشتان
فصلہ ہفت ہم سار گزشتان
عزیز ماندہ ام دہ کا ایمان
مژدگان بہار ویدایمان
باز دہ سال در زندان

روزنی باشد بسیار خوش
گر گریه با ناله و دونه ای
بدان می کشند و فلان
که از لحاظ گوشت و استخوان
بماده ای که خان زندان
نمانی مسووف و دهه
موسیقی برای
از اینجانبی برای
پیشانی بسوی خود و بسوی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت

در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت

که از جهانان مرتب با و کامست
 ر با سیت انجنان با و از جه
 زبانی با خود و این بخودی چند
 دل ما را ز غم خون می سکن تو
 زمین بشو که سگسهر این کار
 زنی صبری قنادی و تربت با
 چو گیر و صبر صبر محنت و زین
 به آن باشت که در وین کنشی پاک
 صبور ی مایه فیروزی آند
 صبور ی سیوه امید تار و
 بصبر اندر صبر است با و از خود
 بصبر از و اندر آید خوشه بیرون
 بصبر اندر ر هم یک قطره آب
 زینجا با و ل و جان فرسیده
 گریبان را دریده تا به دامن
 و لی صبر گیر و عاشقش میش
 چو کمر و دنا صبح از گفتار خاموش

ز لعل او لبالب با و جامست
 که هرگز نایدت یاد از جدائی
 خرد مندی گزین ناخودی چند
 که در دست یکه اکنون سکن تو
 شکیبائی بود بدیر این کار
 برین اتلی بر ز آب صبر آب
 نیاید بسپو که از جابرین
 مثال کوه باشتی پای بر بنای
 قوی تر پایه بسد وزی به
 صبور ی دولت جاودیت تار
 بصبر از لعل و گوهر کان شود
 ز خوشه بیرون را تو به بیرون
 شود نه ما و را ماست همانجا
 شد از گفتار دایه تر مسیده
 کشید از صبر کوشی باید این
 بقول نه صبحان صحت کنش
 کند از حرف له عاشق فراموش

همراه دایه نرندان نر و یوسف
 علیه السلام

در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت
 در علم نجوم و نیمی سه و هجرت

بی حاشیای این و فراق یوسف و زینب
 که از جهانان مرتب با و کامست
 ر با سیت انجنان با و از جه
 زبانی با خود و این بخودی چند
 دل ما را ز غم خون می سکن تو
 زمین بشو که سگسهر این کار
 زنی صبری قنادی و تربت با
 چو گیر و صبر صبر محنت و زین
 به آن باشت که در وین کنشی پاک
 صبور ی مایه فیروزی آند
 صبور ی سیوه امید تار و
 بصبر اندر صبر است با و از خود
 بصبر از و اندر آید خوشه بیرون
 بصبر اندر ر هم یک قطره آب
 زینجا با و ل و جان فرسیده
 گریبان را دریده تا به دامن
 و لی صبر گیر و عاشقش میش
 چو کمر و دنا صبح از گفتار خاموش

زنا و هر که دو نمونه زنا
 بخارستان رود و کله از گرد
 چو ابرار بگذرد بر تیره گشته
 چو باد آرد و دو نازده باغی
 بزدان گرد و یکدخم و شاد
 چونندان بر گرفتارن زبان
 نمونه از مقدم او شاو گشتند
 بگردن غل شان مخلوق قبل
 اگر زندا سینه بپار گشته
 لم بستی بیله بیار وارش
 و اگر جابر گرفتار و شدی تنگ
 ستا و نه روشدی او را رضا جو
 و اگر بپاسی شربت شد و تنگ
 زرد و اران کله یزدگر گرفته
 و اگر خوابی بدیده تنگ غمتی
 نموده ای از پیش آینه نوحه

مشتی
حسینا کو بی بی شادان

وَقَفَرُوا

۹۱
 در شرح حسنه یوسف ابراهیم زندان تعمیر کردن خوابان با ناله
 مهر لاد و صیت کردن ایشان اگر دی ایش شاه مصر و کشته
 ز ماور هر که و دهنمده زایه
 عیارستان رو و گلزار کرد
 چو ابرار بگذر و بر تیشه کشته
 چو باو آرد و دوزخ باغی
 بزندان گرد و دینچه و شاد
 چو زندان بر گرفتار زندان
 نم از مقدم او شاو گشتند
 بگردن غل شان مخلوق قبل
 آذر زند اسف بیار گشته
 کمر بسته بیار وارش
 و گریه بر رفتار و آمدی تنگ
 گشاده و روشدی او را صبح
 و گریه مفلسی شربت شد و تنگ
 ز زواران کله یزگر گشته
 و گریه بی بدید و نیک بختی
 شایندی از پیش تعمیرین خواب
 فروغ و ولتش ظلمت زواید
 گل از وی ناله تها کرد
 شو از مقارش خرم گشته
 و زو از رخ بر گل حراخی
 کشته زندانیان را زخم زار
 شد از ویدار یمن باغ خندان
 ز بند در دو غم از دست آمد
 بپای زنجیر شان فرخنده خندان
 آسیر محنت و تهمید گشته
 خلاصی وادی از تهمید ایش
 سوخته پر کارش کردی آهنگ
 زنگی و رگشاد و ریش رو
 زنداداری نمودی غرض سلخ
 زنجیر تن قفل تنگ بر شکسته
 گرداب خیال افتاده رخی
 جفتگی آمدی خوش نگر و آرد

کرکسین

زمرت ما را از این شهر باز
 پنهان کن که شو بر خزان را
 خوانم ز این سخن بتیغ بر گشته
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 بکفا خیر و یوسف را بیاورد
 چو از دلبر سخن شناید تشوین
 سخن کز و دست از شکر است آن
 و گر باره بزندان شود روانه
 که اسی سیرت یافتم حدیث بخبر
 خزانان شودین زنجیر آل را
 بگفتا من چه کنم ای شاهی
 زندان سالها محبوس گردست
 اگر خواهد که من بیرون نمایی
 که آنا نیکه چون رویم بدیدند
 بیک جا چون شریابا هم نمید
 که جرم من بود ازین چو دید
 بود کاین سیر شود بر شاه شون
 مرا پیشه گناه اندیشگی
 در این خانه خاست ناهنسا

[illegible]

نند و حال خود را در این
 مطلقاً گفته اند و راستی
 ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶

نمازهای آن بجا می آید و در هر روز
 نمازهای آن بجا می آید و در هر روز
 نمازهای آن بجا می آید و در هر روز
 نمازهای آن بجا می آید و در هر روز

در آن غمها ز غمهای من افتاد
 بجانش کرد حال من سیرت
 کنون و حبيب بود او را نگاشتی
 لصد حیدان بود و یوسف نمراد
 چون گل بشفقت چون غنچه بخندید
 بدان خرم سر استانش آزد
 گل خرم به لبستان به که زندان
 مقام شاه نبود جز سر سخت

بزدان از ستمهای من افتاد
 نغم من چون گذشت از مدحیات
 چنانی که رسید او را ز جانی
 هر احسان کا میارشا و نکو کار
 جوشا به این نکته به سجده نشین
 اشارت کرد که زندانش آزد
 ز بلخ طعنه گل برگشت خندان
 ملک جان بود شاه ملکوت

چو دوست شد سوی خرم و در راه
 غنچه ای خاص خرم و در راه
 ز کوی نشسته و زرد و گم افق
 بهر جا بطلست مشک و در راه
 ز کوی نشسته و زرد و گم افق
 بهر جا بطلست مشک و در راه

سیرت با کمال و در هر روز
 سیرت با کمال و در هر روز
 سیرت با کمال و در هر روز
 سیرت با کمال و در هر روز

برون آمدن یوسف از زندان احترام پادشاه را و او را و قاضی مصر

رفتن

یوسف نزد پادشاه وفات

که بی ملخی نباشد عیش شیرین
 که آید باغ چون ماه بیرون
 که خورشید در خشتانش دهد رنگ
 طلوع صبح کردش چاره سار
 بر آمد آفتابش از لبش کوه
 خطاب آند بهر دیگان درگاه
 بیداری ز بهر جانب بفرنگ
 بجهلهاست خود را عرضه داد
 همه در خلعت زرکش خرامان

درین دیر کین سمیعت ویرین
 خور و نه ماه طفلی در رحم خون
 بسیار سخن که بنید لعل در سنگ
 شب یوسف چو بگذشت از روزگار
 جوشد کوه گران بر جانها را
 به تعظیم و اکرام وی از شاه
 گزایوان شمشیرشید اورنگ
 دور وید تا بزدان ایستادند
 چو از زیرین کمر کش فلکمان

خبر مصر
 خبر مصر
 خبر مصر
 خبر مصر

یوسف نزد پادشاه وفات
 یوسف نزد پادشاه وفات
 یوسف نزد پادشاه وفات
 یوسف نزد پادشاه وفات

در بیان سیرت
 در بیان سیرت
 در بیان سیرت
 در بیان سیرت

در دین نامه سرانجام خوشی
 و در دنیا نامه هرگز نماند
 جزا از بد کار و بی ادب
 جوانی بهتر است از پیری
 که در دنیا گشت زان و زبانی
 که در دنیا گشت زان و زبانی
 که در دنیا گشت زان و زبانی
 که در دنیا گشت زان و زبانی

لسان و زبانه چنانچه در این
 چو مانتو دار گشتند از آن بیدی
 ز نهنگ و اسبان بگر بپوش نشو
 بروی تاز و چون کن پیش نه
 ز نازان چین که افگندی در بر
 درار و کس وین ویکه من باد
 دلی گریا بدو دی ورنه بدوی
 سحر و شش با غریبی خم شد
 ستر پای بی بود از بخت و این
 رین خدیجه خاک از خون مر

که در این دیوانه
 که در این دیوانه
 که در این دیوانه

10

[illegible]

یوسف و ایمان آوردن
زینبی

چو یوسف در کالیش پای کرد
نشیدی زیر آن صندلی
بهر جا هر که نشیدی میلتش
ستایان سوی آفتاب اندک
زین نیز چون آرا نشیدی
بمسرتا بر سر پیش نشستی
چو بی یوسف در رسید خدایان
که اینک در رسید از راه یوسف
زین گفت از یوسف در بیان
بدل زین طهر پندید و غم
بهر منزل که آن دلدار کرد
بهر محل که آن جانان نشند
چو یوسف در رسید با گریه
بگفتندی که ای یوسف خبر
بگفت و فریب بین بگوشید
بنت کش شاه ملک جان تو انداخت
نیمش باغ جان تازه سازد
چو جان را تازه گی همراه کرد
چو کردی گوش آن حیران کج بود

[illegible]

و خوش از تیغ فکرمید می خشم
تو هم عقدش کین ما وید پیوند
ز بختی ناطقت یا به بنا نظر

تو بالای سر شش عقد بزم
که بکت یه آن او کارا و بند
شو زانیده زان عقدت گهر نا

بختی ناطقت یا به بنا نظر
بختی ناطقت یا به بنا نظر
بختی ناطقت یا به بنا نظر

نفع بہترین سیف یا نیکی انہماک شیعہ جنت کی زبان کر دیا

چو فریاد از فضا رسد سنان زنده شود
 اساس آن ملک از خاک بشیند و روانه
 شه مصر و سمران که خاک آلود
 بقانون مجلس و دین یعقوبها
 ز لیبی رابه عقد خود را آورد
 پیش از نشان بزمه تابا باست
 بر سیم مغذرت یوسف بیاخت
 ز لیبی را بر پیش ساخت و نشان
 پرستان همه پیش دویدند
 خردشان از جلال و لطفش
 چو با و جوی مردم یافت آرام
 عودش نه نقاب غم بر لب
 بفری زدن دین فیروزه طایر
 فلک عقد تر تا بر آرد و سخت

که بنده و باز لیبی عهد شد سپند
 نه با و اسباب بشین اندر میان
 بخت خود و صمد رجا به بنشاند
 بر آیین جمیل و صورت خوب
 بقدر خویش بکین گوهر آورد
 مبارکباد و گوشه و سپاس
 مجلس حاضر از اعذر باخواست
 بخلو تنه فاحش فرستاد
 سر دافسر همه پیش کشیدند
 بزرگش جاها و اندیش
 بمنزله خود و هر که گام
 زافش برده بر روی لب
 چراغ افروز شد گشته زانهم
 شفق یاقوت تر یا گوهر سخت

عقد شجاع
 بستن یوسف علیه السلام
 باز لیبی

بسیار نفس بکین برادر و برادر
چو روی

[illegible]

[illegible]

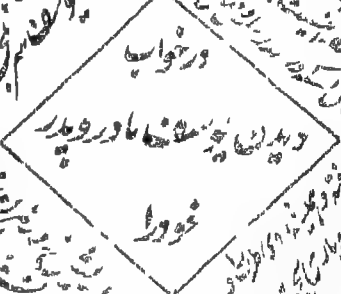
بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد
بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد

در شمس ان ویدایش و نشان
و نسیم از نو امتحان
ز زرسنه ز زرسنه
سرا آویزه در آویخته در
آتش بزش بر فراخت طبیعت
مرا شرمند کرده ای تا قیامت
که است خانه گروی نامم
بر آن نیست که کان داشت کردی
عبادت خانه گروم رامت
کروداری بهر سوی عطائی
جوانی و اولیاد شریفی
وزان بر و در رحمت کشتا
تبر یک وصال من ساند
نشسته بر سر میاد شایع
بوصل یوسف و فضل خاوند

و مله زاب کاک نیکو چنان
هر شاخه از ان مرغی نشسته
میان خانه زو فرخنده
و وصل نقش بدیع گنجت در
زنگار گرفت از مهر دل مست
به گفت ای با نوح کراست
در اوقتی که میخواندی غلامم
و صل و زرسنه و زری
کفون من هم بی شک عطایت
و رویشین به شکر خدائی
نوا نگر ساخت بعد از تیری
بجسم نورفته نور دوات
یس از کعبه بهر غم چنانیت
زنجی سرمد بهر توفیق است
وران خلوتی می بود خرسنه

در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد
بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد

بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد
بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد



جواب دیدن یوسف با ویدر خود را و خدایا که خود خوانی
ز بهر حسرت که ناگه نیک بسته
کنند تا میگاه و وصل رنج
کنند و در سحر از آفراموش

بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد
بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد

بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد
بوی تو می آید و من از تو می بینم
در این دشت از تو می بینم
زنجی سرمد زنجی سرمد

چو آمد بر زبان زخم در شمش
چو سوی تنه بر و زخمیکه رفت
گلاب از پیر خون افشان بقم
اکفن چون بر تن زنی هست که فند
نکر دم رسته اندوزی فن خویش
یواز غم خار بار و دل شکستند
و بان پراز نوای سبب نوازی
چو جای خواب با و خاکش کشاید
زمین زیر پرده و شمش برقم
درین غارین زیا نکاری و دنیا
بیای کام جان محروم بین
بریدی از من و یادم نکردی
و فادار و فاداری نه این بود
مرا ز دل برون افکند ه رفتی
عجب غاری شکستی و دل من
بجای راه رفتن کرده ساز
همان بهتر که زینجا بکشایم
بگفتن این و عماری دار و خواب
یکسختی از آن اندوه خانه

نکر دم سینه پند یازد
همایون بخت شدن تنه چون بخت
تان روشن گلاب و در شمش
یکضیضش نشست غاست کرد
که تا و درم بر و لاغر تن خویش
درین سینه ترش محل بستند
نکر دم محل او را و آس
چو در یک و در خاکش بپا زد
بجام دل و در غوشش جفتم
درین غارین جگر خوری و دنیا
در ظلم آسمان مظلوم بین
بیدار کی ز خود شادم نکردی
بیایان شیوه یاری نه این بود
سیان خاک خون افکند رفتی
که بیرون ناید الا از گل من
کز آنجا هیچگاه ناید کس باز
بیک پروانه گردن سویت گم
برای خود عماری را بیا رست
بر تخت گاه یوسف شد روانه

بیا ای کام جان محروم بین
بریدی از من و یادم نکردی
و فادار و فاداری نه این بود
مرا ز دل برون افکند ه رفتی
عجب غاری شکستی و دل من
بجای راه رفتن کرده ساز
همان بهتر که زینجا بکشایم
بگفتن این و عماری دار و خواب
یکسختی از آن اندوه خانه
نکر دم سینه پند یازد
همایون بخت شدن تنه چون بخت
تان روشن گلاب و در شمش
یکضیضش نشست غاست کرد
که تا و درم بر و لاغر تن خویش
درین سینه ترش محل بستند
نکر دم محل او را و آس
چو در یک و در خاکش بپا زد
بجام دل و در غوشش جفتم
درین غارین جگر خوری و دنیا
در ظلم آسمان مظلوم بین
بیدار کی ز خود شادم نکردی
بیایان شیوه یاری نه این بود
سیان خاک خون افکند رفتی
که بیرون ناید الا از گل من
کز آنجا هیچگاه ناید کس باز
بیک پروانه گردن سویت گم
برای خود عماری را بیا رست
بر تخت گاه یوسف شد روانه
بیا ای کام جان محروم بین
بریدی از من و یادم نکردی
و فادار و فاداری نه این بود
مرا ز دل برون افکند ه رفتی
عجب غاری شکستی و دل من
بجای راه رفتن کرده ساز
همان بهتر که زینجا بکشایم
بگفتن این و عماری دار و خواب
یکسختی از آن اندوه خانه
نکر دم سینه پند یازد
همایون بخت شدن تنه چون بخت
تان روشن گلاب و در شمش
یکضیضش نشست غاست کرد
که تا و درم بر و لاغر تن خویش
درین سینه ترش محل بستند
نکر دم محل او را و آس
چو در یک و در خاکش بپا زد
بجام دل و در غوشش جفتم
درین غارین جگر خوری و دنیا
در ظلم آسمان مظلوم بین
بیدار کی ز خود شادم نکردی
بیایان شیوه یاری نه این بود
سیان خاک خون افکند رفتی
که بیرون ناید الا از گل من
کز آنجا هیچگاه ناید کس باز
بیک پروانه گردن سویت گم
برای خود عماری را بیا رست
بر تخت گاه یوسف شد روانه

و سسبها کند با پانگی
که با مار و زهر و شب پانگست
که با شیر و پانگ اندر خولم
قرار یگارت آخر بر جدانیست
بیست تابش مه و خورشید و انجم
شکار مرغ جان را دام کشند
غشیده و نه کامی ازین دام
کنند هر یک با جمل خویش منویر
دل بر خون زرقه آب و دانه
که هیچ از کین گزاری نیستش
که در خون چون شفق پر شامست
کز آن در غم با ماتم نفیست
تا شاکن بگر و جو باران
بخواری سهره چون افتاد بر خاک
دوان پر شعله و دل پر شعله است
که کرده غرق در خون را خوانند
چو بر چشم نرسد ز شکش بنم
بخوان آغشته لاله و افلاکست
تنه از تیغ خور و سوراخ سوراخ

فلک کے قمار و انقلاب مانہ

غدار

[illegible][illegible][illegible]

خمس

نشد به باو اندازنه سازی بسط
مماندند و در اندازی پارس
نشسته برین خندانوی پارس
از عثماني میخیزند که بپارسی
ان تو بان بستان کرده بدید
بصیرت کمال خود

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

دین کے لئے جو کچھ کرنا ہوگا وہ کرنا چاہئے۔

[illegible]

میا خوارده سر ما شنیدی
 هیچ از استین خان بیرون
 از پیشان غم افزا تر از آن
 ز گرد ویدیه فی غم خون بدست
 و گر باشد نصیب آدمی نیست
 نصیب آدمی جز بی نصیب
 رمان از غم آزادی نمی کن
 لغو بنده گس آرد و میباید
 که از نا طمعه غم خویش نند
 غم بهر شش کشیدن خواهی آخر
 وزیر و اعیان سلطان بهر بدست
 بی گسختش کشاوه دوست
 شکیا یک می ستاید آنچه دار
 میدان وانی سافت نلنت
 که لشکر را بر بهواری نمائی
 بچوب خشک فتوان کرد و بوی
 ز دوست نقد گیرانی بر زن کرد
 ولی کاریت بر می نماید دوست
 مکن خود را بزور بخت رنج

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

بدین باره طاهران چه پونی
 خلاصی رسد نیست از دهم و نذر
 نظامی کرد و نظم و دلکشیش
 درون پرده اکنون جای کرده
 نیاید پرده تا در پرده باشد
 نباشد آن سیرت منکر آن الله
 ولی کرده ازین بیخونه تنگ
 ازین دامن گرفتار آن رسیده
 درون از نقش کثرت پاک شسته
 بهیلوی خود این دل رانیابی
 سینه سپرد و کار وانی
 چه خوش گفت اندل مرغی عوفان
 سینه آید ناز از هر زن پیر
 ولی گرم دی آن لای بدست آر
 چنان دل را که شمرش ناکو گفتم
 بجواز بهیلو سکه پیر مکمل


خلاص از جنس محبوبان چه پونی
 ز تحریر بطور نظم شمار
 تکلفهای طبع نکته زایش
 وز و مانده همه بیرون پرده
 جز آن سرکیه با خود پرده باشد
 لعلم سیکر می آسوی الله
 سوی نعمت سری قدس آهنگ
 ز پرید امن عسرش آرمیده
 ز کثرت سر و عدت باز بسته
 چه باشد گز خود بهیلو تابی
 میان کار و نمان بهیلوانی
 که باشد روزه و اصرار فغان
 که باشد شیوه او عجز و تقصیر
 که پیش کار و نمان این بود کار
 بوضعش گوهر بر سر شرفتم
 که این باشد بدست آردن دل

خانه در شکر آتام تاریخ ختم و حاکم بعضی که ارام تقیام الله تعالی
 محمد شد که بر عرشم زمانه
 بیایان آمد این و لکش زمانه

<p>در دین از شغل مشغولان دل از مشغولی غولان دین از مشغولی غولان دین از مشغولی غولان</p>	<p>نفس از دین غولان نفس از دین غولان نفس از دین غولان نفس از دین غولان</p>	<p>نفس از دین غولان نفس از دین غولان نفس از دین غولان نفس از دین غولان</p>	<p>نفس از دین غولان نفس از دین غولان نفس از دین غولان نفس از دین غولان</p>
<p>زبانک عموک بے سامان کند فضل خدایت چاره دوز</p>	<p>چو دریای قدم جنبش نماید بمان به گاندین ویر مجازی</p>	<p>چو دریای قدم جنبش نماید بمان به گاندین ویر مجازی</p>	<p>چو دریای قدم جنبش نماید بمان به گاندین ویر مجازی</p>
<p>در محاببت نفس ستمی و دوزخ و در جفای خویشتن داری به بله</p>	<p>در محاببت نفس ستمی و دوزخ و در جفای خویشتن داری به بله</p>	<p>در محاببت نفس ستمی و دوزخ و در جفای خویشتن داری به بله</p>	<p>در محاببت نفس ستمی و دوزخ و در جفای خویشتن داری به بله</p>
<p>مکن زین پیشتر در کارهای بشاک نیست افتاده بودن که از خالیت سیوه بهر شاخ نخوره سنگ طفلان خفاص ز رنگ انداز خامان گوشتگیر طلب راز توکل شایع بشکن بغرکت گاه غشقا تشنه مکش از مهر کیان رنگ زمان قوی دستان گیتی را قفالی که میگردد و بران و وز زمانه نخزان هر دو را بیکریک مال بدین مفعول ممکن نیست چرا شادی بدین وضع مکرر طبیعت را ملال انگیز باشد نه هستی روی و زبا بود خودن</p>	<p>بکار بستگان روار جامی چو باغچه شکلی آراوه بودن نیمین ز بر این رنگارگون کاخ بفشد چون کند در شکسته رو زخوون نخسته کاران تو شکیر طبع را از تنعت یخ برکن نشیند تان بهت سازنده زبان بکشی در مدح زبوان بسران ملک ازین پشت پانی نظر کن در فصول چارگان ببین کیان بهار بار قهال بیان هر دو تابستان دی نیز نشد اتم درین شکل مدور کارگر که چرخ آفرین باشد زبان بگذارد و فکر شود خودن</p>	<p>در محاببت نفس ستمی و دوزخ و در جفای خویشتن داری به بله</p>	<p>در محاببت نفس ستمی و دوزخ و در جفای خویشتن داری به بله</p>

در محاببت نفس

در محاببت نفس ستمی و دوزخ



مذکور شد که در این کتابی دو دریا افت نوشته که در این مولا در این مینا
شعری این مولا در این شعر رسیده و همان فکر در ششم بدست مولا می آید که می آید
و در این مولا در این شعر رسیده و همان فکر در ششم بدست مولا می آید که می آید

کمال

[illegible]

در این مثنوی...

درد از شکر سحر بزم آن کام و دلمه
دل عشاق از این یک با دلمه در دلمه
ببویان از این یک با دلمه در دلمه
ببویان از این یک با دلمه در دلمه

بویان از این یک با دلمه در دلمه
ببویان از این یک با دلمه در دلمه
ببویان از این یک با دلمه در دلمه
ببویان از این یک با دلمه در دلمه

دو صد ترکس به خواب بازخفته
عبدا تش نو سجان گستاخ
چو در بای درختان سایه و نور
ز قعنی موج زن یک تیره سارست
نرا از آب لطافت جو مباری
نشاندر لب آن جو مبارش
غبار از خاطر و رهم بشوید
نجیب آرد بر و ن است دعا
کنند این تشنه لب قطره جوار
نگرد و باغبان بروی فراموش
رسانید خسته سالی به آخر
نهم سال از نهم عشر از نهم صد
هسته آرد و لیکن جاباره
نهاد و بار و منزل که عشق
نی و امان غنیل و صمد غنیل
غضنفر سیتان و شیر صولت
نسب چون نام باشد شیر بشیر
نمردان جهان نامش و شیر است
یکه سر بخبر با گوران زنده

نمردان تازه گی در وی شکفته
چینماهی معانی شاخ و شاخ
خط مشکین اورا لوح کافور
هر آن حرفی که در وی حقیقت است
هر سو جدول از هر تیره ساری
خوش آن ربه و که بخت سازگارش
آنکه در آتش ازل غم بشوید
ز جانش سوزند سر و وفائی
ز موی جسد الطاف انگی
چو آرزو تازه گلهاراده آغوش
قلم سنجی این جنس فاخر
که باشد بعد از آن سال مجدد
گر ختم بیت پیش را شماره
خداوند ابرو و آن ره عشق
که ما دین نوع و س حلقه غنیل
مبارک برشته وارکان و لوت
بتقیمت آن جوانمردی کس آید
ز بس و ریشه مروی دلیر است
یکه در آن روز دوران کنند

نمردان تازه گی در وی شکفته
چینماهی معانی شاخ و شاخ
خط مشکین اورا لوح کافور
هر آن حرفی که در وی حقیقت است

خاتمه از مصنف رحمه الله علیه

نمردان تازه گی در وی شکفته
چینماهی معانی شاخ و شاخ
خط مشکین اورا لوح کافور
هر آن حرفی که در وی حقیقت است

نمردان تازه گی در وی شکفته
چینماهی معانی شاخ و شاخ
خط مشکین اورا لوح کافور
هر آن حرفی که در وی حقیقت است

نمردان تازه گی در وی شکفته
چینماهی معانی شاخ و شاخ
خط مشکین اورا لوح کافور
هر آن حرفی که در وی حقیقت است

نمردان تازه گی در وی شکفته
چینماهی معانی شاخ و شاخ
خط مشکین اورا لوح کافور
هر آن حرفی که در وی حقیقت است

نمردان تازه گی در وی شکفته
چینماهی معانی شاخ و شاخ
خط مشکین اورا لوح کافور
هر آن حرفی که در وی حقیقت است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والهدى
نوراً والبر نوراً
والصبر نوراً
والعدل نوراً
والإيمان نوراً
والجود نوراً
والسخاء نوراً
والكرم نوراً
والعزة نوراً
والشرف نوراً
والجلال نوراً
والإكرام نوراً
والعظيم نوراً
والجبار نوراً
والمتكبر نوراً
والعزیز نوراً
والقهار نوراً
والمتنزه نوراً
والسليم نوراً
والعزیز نوراً
والقهار نوراً
والمتنزه نوراً
والسليم نوراً